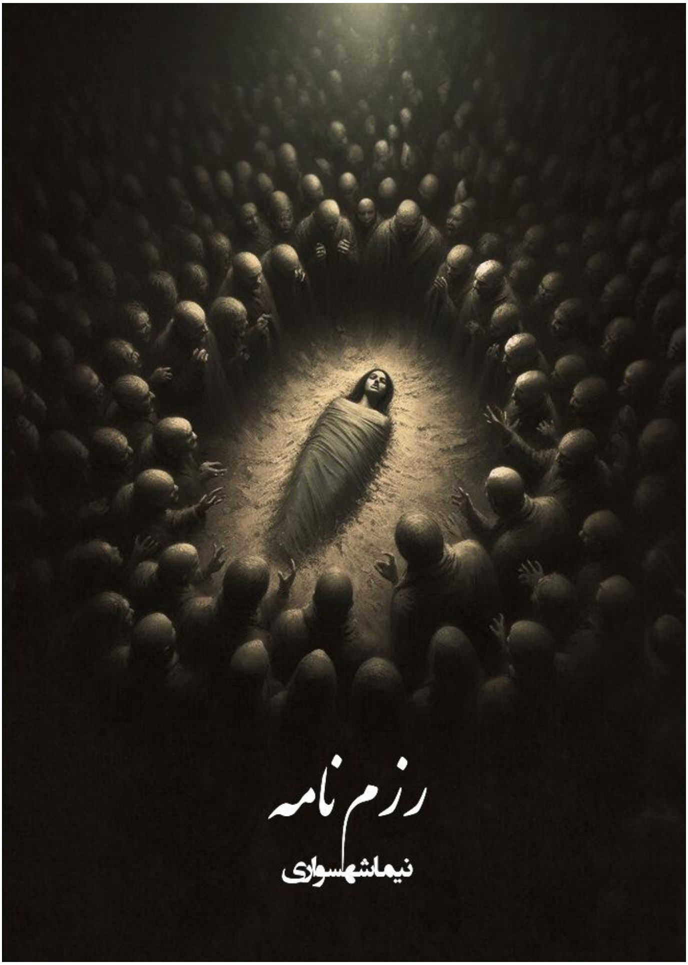

رزم نامه
نیماشهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

یاغی

من آن یاغی بر این نظم جهانم
ها نسانم‌بر این قدرت پرستی
بر این هنجارهای بس کذایی
من آن تابو شکن من آن فغانم
نخوان طالب مرا تنها بر این هرج
که من طغیانگر آری من همانم
ندیدی تو چنین شوری خدایا
ببین این کس منم طغیان همانم
بخوان با من تو ای جانا همانا
کند دنیا دگرگون هم نسانم
به پا خیز ای تو طالب بر رهایی
که ما طغیانگر و من هم همانم
ببین شور از چنین چامه خدایا
ببین عصیان و هم کفرم همانم
تو دانی از من آری هر چه فکرم
به زودی این جهان داند که جانم
زنم هر بار فریادبه دنیا می
ببین طغیانگر و یاغی همانم
چنین شعربه پایان آمد آری این

نه چون یزدان تویی زیرا من آنم

شود نظم و نسان هاردگرگون می

که من طغیان و هم یاغی و جانم

آزمون الهی

خانواده غرق در عمق حقارت

فقر و فقدان قحطی و درد و اسارت

ها قساوت‌فروشی‌مادری در تن

آن پدر معتاد افیون در رذالت

کودکان پر کار پر درد و خجالت

شرح کوچک از عدالت‌آن‌شده‌این

ملتی غرق است در قحطی و فقدان

خورد از ظلم یزدان‌بین تو او خون می

مردم این شهر را بین غرق دردند

ای از فقر جان دادند و مردندعده

های ما ویرانه کردست‌سیل، لانه

کردست دیوانه‌رامای‌وها گرفت‌جان‌زلزله

آن پدر در سوگ تو آن مرگ دارد

عاشقی از درد دیوان درد دارد

همه درد و هزاران درد دیگراین

چون بگویی کفر در پیش است زیور

او چه دارد پاسخا تدبیر و حکمت

بازگو بر من از آن آزمون خلقت

این همان سرپوش دین باداد حیرت

با چنین حربه شد آری ظلم رحمت

این بدان آن درد معنای عذاب است

این تفکر بر خدا بنیان خراب است

بر دوپا بر پا و فریادم همان است

این رهایی هم هدف راهم بر آن است

روح پرواز

این چه دشوار است دنیا را ندیدن

یا که دیدن با دل و وجدان شنیدن

این چه سخت است تو جنگل را نبینی

ها دریا نبینیآن ستاره بیشه

این چه دنیا گر تو حیوان را نبینی

گرگ و سگ جاندار و طغیان را نبینی

این چه فخرا گر تو رؤیا را نبینی

ها ببینیدر دل روز و به تاریکی همه شب

اینکه وهما گر تو درد جان نبینی

آن همه ظلم و به زشتی راه ایشان را نبینی

این همان جسمی که در خود چالشی داشت

دل به پرواز و به روحش در فراز عاشقی داشت

پر و بال آسمان بوداو که ذهنش بی

او که چشمش نور تاریکی جهان بود

او همه محدود را با حد خود در پیش جان داد

این جهان را او فراتر از جهان و این زمان داد

تو ندیدی و ندیدن او همه دیدن نشان داد

او همه عرفان خود را بر تجسم در زمان داد

روح او پرواز و دستش پیش جان بود

ها نشان بوداو به جانش این جهان را از رهایی

دست هرکس را بگیرد با خودش پرواز تا جان

های جهان بودجان به تکریم و همه آزادگی

صاحب پروردگار

منم پروردگار خالق نگهدار

منم آن پادشاه صاحب به دادار

منم خالق به جانداران دنیا

ها و هویداامر نسان‌ولی

همین ره راه من سرمشق انسان

که فرزندان من مالک به حیوان

منم آن مرد فرزند خدایی

که دارم حق ملکیت بنایی

شده مِلکم زن و صاحب زنانم

و دارم حق ضرب و شتم و آهم

همان انسان بیمارم همانم

و صاحب بر دگر انسان و خانم

منم صاحب هزاران برده کلفت

منم صاحب کنیزان شورتن بخت

های دیگرمنم سرور بر انسان

منم الله و شه من آن پیمبر

منم آن سروری همچون خداوند

شدم صاحب ولی مشتی اَسفمند

منم والد خداوند تو فرزند

منم صاحب بر اعمال و فرهمند

چو کشتم درد دادم من مصونم

که من صاحب چو یزدان و فزونم

چه انسانِ مریضی پورِ الله

که خود صاحب به حیوان بود الله

چه رنجان عظیمی لطف الله

کرانی مکر اللهچه درد بی

سر زن در میان دستِ مردی

سر از تن او برید میدان نبردی

که استدلال او وحی خداوند

که صاحب بر زنان باشد همان مرد

ببین کودک به ضرب آن فغان مرد

خدا صاحب برآن والد همان برد

ببین آن برده با شلاق جان کند

خدا او برده داری را عیان کرد

ببین آن شه که حکم قتل داد است

خدا خود را هماره پادشاه است

و بین انسان مریضی نطف الله

بکشت او سیل حیوان لطف الله

هر آنچه ظلم بر حیوان روا کرد

به صاحب وحی از یزدان روان کرد

دریغی ظلم اللهچه رنج بی

کران حیوان به جان ماهچه درد بی

شکستن بت خدا یزدان و الله

جهان دیگری حیوان نسان راه

رهایی ایران

هیهات چه ویرانه سرایی شده ایران

ای درد تو هم ناله بزن از غم ایران

ای اشک توهم ساز، زایند و منم رود

باز چامه سرایی و ای درد دگر کو

کو پس تو کجایی نفسم راه رهایی

فریاد منم پیر شد از درد و تباهی

مایی که شنیدیم، از درد و غم از آز

از غیرت و ایران و از این وهم و از این ساز

کو پس تو کجایی نفسم راه رهایی

آزادی ایران شده آن وهم و خیالی

ای شیخ نبینم لب خندان تو را مست

تو شور نباشی ز سکوت نفران بست

این را تو بدان از من و ای شیخ رذالت

بیداری ایران به ره آفاق کمال است

بر تخت خدا چنبره زن شیخ حقارت

بیداری ایران تو ببین پیش به راه است

آن تن که مترسک به هوا ترس حماقت

ایرانی آزاد ببین کوچه و راه است

هیهات چه ویرانه سرایی شده ایران

پیمان دلیران، آزاد شد ایران

ایران نه فقط پارس قوم عربم هست

هست‌تن‌ترک و لر و گیلک و بگو لرزه به

خوفی نکن از موت تو ای شیخ اسارت

ایرانِ رها تحفه به تو مست حقارت

رود رهایی

تو سپیدی و تو زیبا تویی آن گوهر والا

تویی آن مهد تماشا تویی آن جنگل افرا

تویی آن سردی و سرما تویی آن شاد و گوارا

تو همان اول و من ما و تو آخر به دل راه

تو همان آب گوارا تویی آن رود و شبانگاه

تو عظیمی و تو کرا و تو جاوید و تو مانا

تو ببین دل شده امید ز سراییدن جانا

نفس از خواندن تو رود شده خوشبو و گوارا

ها و تو دوری ز تمناتو دلت مدفن غم

تو بمان تارک و تارا و تو نوری و هویدا

تو بخوان با من از این جاه و چنین چامه خوانا

که تو عشقی و تو جانا نفسم رود تو آن ماه

عبد حقیر

ای خداوند حریص انسان بیمار زمین
ی مجنون دین‌نازی ای دیوانه‌ات می‌بر چه
های قدیم‌های ننگین و زمان‌بر تمدن
یا که بر کشتار و هذیان و تجددها علیم
ای تو انسان حریص بیمار خداوند زمین
تو غلامی و خدا رهبر به نابودی ببین
ما ز تو بودیم و بر ضد خودت مارا ببین
تو تجاوزگر به آزادی خود دیگر همین
شاعران‌ای گران‌هذیان‌ای فلاسف عارفان
ها بافیده گویید عاشقان‌هرچه در این سال
این نبودا جز به هذیان و دروغ آدمان
گران‌این ریا و آن ریا معنا سخن هذیان
گریِ خویشتن را بشکفیدی هذیان‌رشته
ی حقین خود را در ملأ آن بنگریدچهره
های بس درازی از ریا کشتار و خون‌سال
جنون‌صدوعذاب‌صدوجنگ‌وتبعیض‌وغارت
هایِ پر ز فقدان و جهالت داد دین‌سال
ظلم بر حیوان و انسان و گیاه و جان به کین
این شده سیمای حقین تو ای انسان ببین

تو شدی یزدان و یزدان با تو آن مفهوم کین

ما ز تو بودیم و بر ضد خودت ما را ببین

مفهوم دین‌خلق انسانی دگر با جان و بی

دین و آیین گشته آزادی و ایمانم رها

واژگون سیمای انسان هم اسارت هم خدا

آزادی و دیگر هیچ

یه دریایی از شعرها ساختم

زِ هر فکر و کردار خود تاختم

ز آرمان و ایمان خود ساختم

بر آن ظلم و یزدان و شاه تاختم

سالار و طغیان بگومرا جنگ

و یا دین و قانون تجسم نکو

من عاشق به جنگل و سرمای نور

و محور ز پاکان ز دنیای دور

و طغیان ببین پز ز فخر و غرور

و عاشق به حیوان و قلبی کبود

و شاید نگاهت پر از کین و آه

و هر دم بگو هجوه ها افترا

ولی ای بشر حرف من گوش کن

که صاحب ز افکار و آن نوش کن

چنین از من و حرف من این بدار

که آزادی از ما جهان ماندگار

بخوان این رهایی و بین دین ما

همین عشق و هم راه و هم کیش ما

نباشد حقیقت جز آزادگی

و قانون آن بس به دنیای زی

بگو یک کلام آنکه آزادی است

همه جان گرو قلب آزادی است

و آزادی آزاد دیگر که هیچ

همه جان ما در گرو راه پیش

خداوند غضب

ای در جهان‌یکی بود دیوانه

بکشتا همه تن به تن آدمان

خدا بود و بر تخت قدرت خدا

و شاید که مهدی و عیسی عزا

جهنم زمین بود و کشتار ما

تو هیزم در آتش بخندا خدا

سرانجام و کشتار و دیوانگی

پدیدار قومی زِ درماندگی

سرپناه‌تو بین قوم موسی و بی

به سوی مقدس زمین از خدا

چه نامی به خود دارد این خاک آه

سرایی پر از خون و کشتار ماه

به یاری زِ کشور همان مکرگاه

تو مهمان ببین قاتلِ خاک و جاه

همین است دنیای دیوانگی

خدایی و کشتار و این هرزگی

همین است قتل مسلمان یهود

و کشتن مسیحی و کافر جهود

بخوان با من ای یار این رزم ما

جهانی برای همه هم خدا

خدایان به خود زیستن در رها

جهان مال من مال تو مال ما

رها باد فلسطین و دنیا زِ بست

زِ قدرت نسان و خداوند پست

ایران رها

ی البرز پیر ای استوار این سرزمین‌قله
آبی دریای مازند و به رویش این زمین
آفتاب گرم تابان خرم آبادان به شهر
برف و سوز و هم تو سرما ما دلیر آذر به دهر
سراکرد و کوه و هم شجاعت آه ای ایران
پهلوانانِ وطن هم زال و هم رستم رها
آن خلیج نامدار آن نامی و آن آب پارس
آن سرای چامه و شعر و سخن آن یار ماست
ها آن همه نقش و نگارآن سرای بیستون
آن کویر و این همه پروازها در آن دیار
ها و آن غرش از آن بادانِ داغ‌آن بیابان
آن حیات سبز و خرم گیل و مازندان باغ
سبز رنگا این شمالش خرم است و جاودان
این همان رنگ نخست از بیرق ایرانمان
این سپیدان مرکز ایران و به ریگ و رنگ خاک
صلح و شعر و عاشقی مهد خرد این خاک پاک
سرخ و آتش گرم و سوزان این جنوب خاکمان
رنگ خون ما دلیران پرچم ایرانمان
این سرا کم دارد آن ایمان همان راهم رها

ها بر خدااى از آن بنوشان بر نسان‌جرعه

ما كه شعرى هم سروديم بهر اين خاك و سرا

جانمان از آن راهت اى رهايى اى رها

محترم آزادی

روز آزادی جاندار از این رسوایی

کندن ریشه کشتار ز جان دنیایی

و رسیدن به همه عرش و غرور رهایی

سیراب ز آرامش و صلح باقی

تو بگو راندن تحمیل ز دنیا باشد

ی دین یا که به عرفان باشدحال با رویه

تحت تأثیر علوم فلسفه انسان باشد

و به تحمیل و چنین فکر خدایان باشد

امر باید و نباید به نسان جاندار است

آنجا که به کشتار مخالف نفسی در کار است

شمشیر زبان و خرد انسان غار است

سخن قدرت و با هرچه لباسی هار است

حرف هر کس به جهان حق و از او افکاراست

حق چو آن ماه عیان و به تو آن اظهار است

من و تو باورمان پاک رها افکار است

و ببین فخر و غرور و به جهانی کار است

جای دیگر نفران سجده به آلت بردند

اوج عرفان تو ببین در دل شهوت جستند

هر دومان حق و جهان از بر ما گهوار است

تا بدان جا که اطاعت به رها اجبار است
حال خواهی که بدانی زِ رها معنا چیست
این قضا طاعت آزاد، واجب بر کیست
تو رهایی و رها باد جمهور افکار
همه دنیای رها باد ز شمایان کردار
و چنین محترم آزاد، به خود بر دگران
خشت اول تو بگو محترم آن یار گران
یار آزار ندادن تو بگو کس جاندار
حال گل باشد و حیوان و نسان و هر کار

خداوند انسان

دعایی به درگاه یزدان خدا

خودت را ذلیل کن تو مسکین گدا

ز کین و به خشم ستمگر بترس

ز قاسم و جبار و الضار مذل

دو سه قوچ را سر ببر در برش

و قربانی و خون به یزدان عطش

اگر بازهم خشم را چیره گشت

تو قربان و فرزند، بیچاره گشت

به زیر هزاران عذاب از غضب

رسدهزاران بلا سوی ما می

روی در برش سر بری‌به حج می

به راهش نماز روزه همسر بری

روی‌تویی آن اسیر و جهاد می

دری‌تویی آن علیل کافران می

چه سیلابی از خون جاندارگان

و دلقک خدا ابر باران خان

تو بودی مددجوی ز رنج پسر

و فرجام و دژخیم و یزدان پدر

تو شهدی شهیدی تو جامی ز خون

تو باده گوارا به کام جنون

ای‌و شاید تو یزدان و تو بنده

ای‌تو انسان خدایی و تو برده

دلگشا

به دل غم بیامد کنار تو آب

بشوی از تنش رنج و درد و عذاب

صدایت به گوشش چنان آشناست

مثال هم آواز مادر بخواب

تو غم را ربودی تنش دلگشا

نه تن او هزاران نفر همچو ما

بگو با من از غم به دل آشنا

سراید زِ تو غم رهاچه کس می

کران یار ماعظیمی و بس بی

ها دلگشاتویی مدفن رنج

ها تو رابه دل داری آن جان و جان

بخواند به آرامش و ما رها

چو من فکر داری به دل بر خدا

سرایی به فریادهاچنین می

کنارت من از خود برون فکرها

تو در راه و گویی به من رازها

تو زیبایی و نیلگون و رها

بشوی از تنا رنج را دلگشا

کلیم الله

گناه کشتِ مرد مصریا او بی

بر دل تخت خدا بنشتِ آه

از دل آن روز و طاعت شاهراه

ای تن خویش رابر دلم جا کرده

نام من را خوان یهوه و آن خدا

من بخوان خالق به خشم و کین و آه

تو خلف زاده تو فرزند خدا و خون ما

تو به قتل و خون پیمبر خود خدا

حال سوی قوم خود در پیش راه

گناه‌قتل فرعون و هزاری مردمان بی

سراساز از بهرم دو صد محراب و قربانی

سر ببر قوچ و همه میشان به سیرابی خدا

تو پیمبر بایدا ارضا کنی این شاه را

حال قربان و تجاوز رجم هر تن بارگاه

راه‌سوی اقوام دگر بر جنگ و آری پیش

راخویش‌ها و کودک‌تیغ خشمم سر ببر زن

دری یک گام بودا تا عدن‌هر تنی را می

این عدن جای همه فرزند خونین است تن

قبل و بعد تو پیمبر بود و آری راهدار

هر تنی ارضای ما بوده به پیش و خاکسار

ما این شاهراه‌بازی‌خون‌به‌نظم خون است و

صاحب جاه و مقام و شاه و شاهنشاه شاه

تو خلف زاده تو فرزند خدا و خون ما

الله و شاه‌تو شدی موسی و قاتل، تو کلیم

خلقت شهوت

بوی خون آید و اجساد و به دل خاکستر
ی انسان به دل تیر و تبرضجه و ناله
دیدن و جان دادن در بر و در روی خودت
آن صدایی که به آواز و به اشک و فکرت
جستن مرگ به جای این همه رنج و عذاب
میخ داغی به تنت آن نفست غرق طناب
هر کجا چشم رود میله شده دیوار است
دست و پا بسته و زنجیر همه تن بیمار است
صبح و بار دگر آتش همه از لطف الله
ی تن نفسی آید از آن ظلم خداضجه
خنده و قهقهه بیمار خدا از آن عرش
دختر باکره در زیر تجاوز از مکر
قبل کشتن همه پاکی تنش را ذبح است
بعد کشتن به تن و بر جسدش در فکر است
فکر بیمار و مریضی که پرا از شهوت
و خدا غرق به صیغه به جماع بر عشرت
سیل انسان به زمین سجده گر این حکمت
و خدا ملعبه و او که رضا از خلقت

غم

به غم آلوده کند جسم و تن و این جان را

نفس از بهر همین غم بکشد ایمان را

غم شده تیغ و بر این تن بدرد این جان را

شده هر روز همان روز نخستین خان را

ز درون خون بچکد از غم و هر طوفان را

ی غم را که کند ویران ماه‌بدر این جامه

شده همدم غم و بیند لب خندان خداوندان را

تو هدف بین و به خود آر، من و طغیان را

که غم آری بُکند هر نفری را چو اسیران جان را

بدر آری و تو برخیز ز هدف ایمان را

ارزش پول

آمده آن جسم زرد و آمده دنیای خفت

ها تنگ مفت‌چنین زینت به انسان و نفس‌این

چنین فقدان زردی او نباشد در میان‌این

چنین والاتر ارزش جان و هم جانانمان‌این

چنین سهل و به آسانی ببین بر مردمان‌این

او بهایش بیش از آن خون همه جاندارگان

از مدد از رشد از تکمیل اینسان آدمان

بین به والاتر نشینی بر فرو دون مایگان

ارزش زر بر جهان و جام دنیا چیره گشت

آن همه قانون کشتار بر جهان زرینه گشت

گر کسی صاحب به زر بود و جهان از خویش بود

سیل انسان در برش بر خاک و او در پیش بود

از مدد با زر به تخت آن خدا بنشسته بود

نموداو به خون و جان جانداران خدایی می

آن طرف یک من زر و جام طلایی بود خان

این طرف سرها بریده از نسان حیوان و جان

ارزش انسان بگو ارش و بها مهریه بود

جان جانداران به درد و تخت او زرینه بود

این ببین زر این ببین پول و ببین ارزش به شاه

خون جانداران به هیچ و آن نسان دیوانه بود

از برای ما ببین جان و همه جانان خوش است

خوش استآن نشان برتری قلب رهایی دل

درخت والا

ای سپیدار فرا بر آسمان غم رها

ای نفس ده ناجی جان و همه دنیای ما

ی آرامش جاندارگانآن تویی آن مایه

آن تویی آن زندگی بر ما و بر هر آدمان

ای چه والا و چه زیبایی تو ای جانان جان

ای سپیدار فرا بر آسمان غم رها

استزیبایی‌همه‌دیدنت بر این جهان فخر و

استبیداری‌ی‌آن وجودت آب و جان و مایه

ات آرامش کرار در گرمای ماه‌سایه

ای درختم تن به والا ای شکوه و شاهراه

آن وجودت را نباشد ظلمتی بر این جهان

تو مثال هیچ جانی نیستی در این جهان

این ببین آن آدمان قاتل به راهت جان تو

ای علمداران کشتار و هزاران راه نو

آن بزن تیشه به جانت بر نفس بر جان تو

او نفس از خود برد جان و نفس از راه تو

ای چه زیبایی و افرا آن فروغ از جان تو

تو نفس بودی رها جان و نفس از جان تو

تو بمان با من ببین جام جهان بر کام تو

من رها هم تو رها حیوان رها از راه نو

ای چه والا و چه زیبا و تویی اشجر فرا

ای سپیدار کرا بر آسمان غم رها

عشق پاک

از آواز بلبل و جنگل زبان

ز خرناس حیوان و ماه و بیان

ز سایه درختی نوازشگران

ز بوی خوش گل به پادار جان

ها نشانز کنکاش طبیعت به دل

و جستن دل غار و آبی گران

ز آواز دلکش ز موسیق جان

است رانو نم نم ز باران اشکی

ای‌ز برکه و هم رود و رودخانه

ای‌ز پژواک آن تار در کوزه

ای‌ز حیرت ز دیدار آن دجله

ای‌ز بیدی سپیدار و بس کلبه

ای‌غروب و تو خورشید و آن لحظه

ای‌و دیدن نوازشگر آن چامه

شب هنگام آرامش بیکران

به روح و به جان و به کام تو جان

ندا و به زوزه بر آن گرگ پیر

زبانم فلج گشته از این کبیر

نوازشگر چشم، استارگان

بخش بر روح و ماه گرانو جان

زبان عاجز از شرح زیبای پاک

طبیعت پدر مادر و عشق پاک

شهوتا

شهوتا میراث یزدان بر جهان و آدمان

آن حصاری از تجاوز بر تن و روح و جهان

سازد مریدی خفته در عیش خدااو که می

بین تو دژخیم پلشتی از تجاوز خالقا

این چه حاصل بر جهان و این همه عیش خدا

شهوت بیمار و کنکاش تجاوز آدما

فکر بیمار، روح پر درد و ببین خفت خدا

داری از خداآن نکاح و متعه و آن برده

پاکی آری آن فراغت از اسارت از خدا

احترامی بر دل و جان و به روح عاشقا

دارد از هر تن نفر آزاده راآن بدل می

بین تو لشگر کفر و طغیان و به ظلم آن خدا

ها در جهان‌پاکیا فخر و غرور و عاشقی

بین تو او سازد جهان آزاد ما را جاودان

پاکی آری آن فراغت از دل شهوت نیاز

بین تو پیروزی به دنیا از دل پاکی فراز

شعار

این شعر شعور است و بگو جان شعار است
طغیان رهایی به خدایان قهار است
این شورش بر طاعت و آری به مهار است
عصیان به حقارت دل بیدار بهار است
این شعر صدای همه لالان دیار است
فریاد غرور از لب غلمان نهار است
این شعر همه رزم تحجر به تو غار است
بنشاندن افراط و به تفریط مهار است
این شعر ندای دل جاندار و عیار است
بر چیدن تحمیل و خدایان و غبار است
این شعر به پا خواستن آری چو چنار است
آوردن انبوه نسان خواب و کنار است
این شعر بگو رزم به الله تو هار است
سیل همه زشتی به کناری و فرار است
این شعر به بیداری من ما و عیار است
که بود و شده صد و ببین حال هزار است

باران سرد

آن زمانی که جهان بر روی من ویرانه گشت

سوختم در خود نفس در جان من دیوانه گشت

آن زمانی که خلاء وسعت جهان بیمار بود

آن خدا از خون و شهوت جان او مکار بود

آن زمانی که عدم مبنای فکران غار بود

هر کسی در فکر کشتار و تنان بردار بود

آن زمانی که جهان در جنگ و در کشتار بود

ها در انتحار دست خدا در کار بودبچه

آن زمانی که قیامت آتش و آزار بود

آن خداوند کریمان قاتل و بیمار بود

آن زمان باران سردی بر سرم بارید تا

روح را آرام گیرد شوید از ما هر بلا

باد سردی آید و قطران باران بر سرا

رباید با توانش بارهافکر را او می

اشک سرد آسمان از خیل این رنج و عذاب

تراود از تن از خون و خیال و از تو خواب‌می

مستی و آرامش و باران سرما ما بتاب

فکر و تن برخیزد از ما از درون آن نقاب

بار دیگر بارش سردی بر انسان آسمان

این زمین را بس بشوی از آن خدایان از فغان

ی شهوت‌باده

ی شهوت زِ خدا است‌آن مشک پر از باده
نوشا تو نسان این همه عیش تو خدا است
جاما بزن و برهم و نوشا به تو شهوت
زین پس تویی عامل زِ خداوند زِ قدرت
ی کشتارحالا که به تن کرده زره جامه
او مسخ و شدی حصر ز تن بود و از افکار
نام تو شده زر به هک و شد همه فردوس
حالا تو رسولی و شدی صاحب آن حوض
ی شهوت‌وحی از دل عرش و مدد آن باده
ی کشتار بنوشان تو به ملت‌آن زهره
ی شهوت که همه نام خدا است‌این باده
سرمستی حاصل تو بگو مال خدا است
نوشیدن این زهر بگو زجر و کشنده است
اما به حقارت تو خدا تخت نشاندست
نوشیدی و گشتی و تو که فرزند خداوند
حالا تو بکش مستی آن مال خدا است
سرمست نگاهش تو ببین بر دل دنیاست
او بیند و دوزخ به زمین از تو هویداست
ی شهوت که همه نطف خدا است‌این باده

ها و بلا است‌حالا شده ذاتی ز نسان

جمع همه انسان شده مستا دل شهوت

کشتار و تجاوز تو بگو هدیه به ملت

بشکن تو چنین جام و به آتش بزن آن می

آزاد تو گشتی و ببین خلق و خدا قی

داری‌برده

این خدایان برده خواهند ای خدا
ای ای پادشاه‌داری را بنا فرموده‌برده
روزگارانی دراز و بردگانی از خدا
این خدایان بار دیگر برده خواهد شاهراه
خود خدایی و جهانم برده باشد ای خدا
فراداری بس‌جن و انس و هم که حیوان برده
آن سخن را هم تو گفتی در جهانا یا خدا
ای ای پادشاه‌داری را بنا فرموده‌برده
در مثل صدها مثل بشمار داری خالقا
بردگان را بر تو خوانم صاحب و فرمانروا
ها یا خداآن نفر مؤمن به دین بردگی
کند بر پای ننگین خداآن که کرنش می
آن نفر محتاج و آن ارباب باشد خالقا
آن تن رنجور و این ترکه به دستان خدا
آن که بانو نام دارد آن زن مسکین گدا
پوش همسر کرد بر تن خالقااین خدا تن
کودک بود و والد دارد آری یاخداآن که
آن خدا والد شد و آن کودکم برده خدا
ماز توحیوان من چه گویم از تو ای یارای

بردگی قانون یزدان باشد و رویم سیاه

بشکنم این جام مستی را به دستت خالقا

کنم مجنون خداداری را ز ریشه می‌برده

وارثان

گر بماند ارثی از نجوای من در این جهان

آن بخوان آزادگی پاکی و فخر ارزش به جان

ارث من جنگ من و راه من و خون من است

آن همین آزادی جان و همه آزاد جان

وارثان گوش کنا از من و نجوای رها

با همه جان تو بدار ارزش آزاد قضا

ها و رها باش قضاپاک من مرهم جان

ی حیوان به رهابا همه جان تو بساز خانه

وارثم خون حیوان تو ننوشا جانان

بر خودت شرم بدان خوردن حیوان گران

ی آزادگی و شور عیان‌بر تنت جامه

به شجاعت ز تو فریاد، بیدار نسان

از نفس جان و جهان جنگل زیبا تو بخوان

به دفاع بودن و با نشر، از ما به جهان

وارثم خواندی و با من تو ز ما پیوستی

وارد ارتش آزادگی و پاک هستی

این شده شوق ز چامه و چه بسیار از آن

جنگ ما راه رهایی جهان بر جانان

مشتِ فریاد و به هم با هم و این رزم ز ما

این منا ما شده دنیا به ابد باد رها

رنج

شمشیر و به خون اشک زخم و به دلا رنج

سنگ‌آن آتش و خاکستر و خونابه و دل

تنگ‌ویرانی دنیا و دل خون یه دل

ها به نمایانی و پایان دلِ تنگ‌رگ

سنگ‌بو از دل اجساد و همه ظلم یه دل

فریاد و به یزدان و بگو عامل این ننگ

از کام نفس رفت و همه کام گلو تنگ

تیغی و به رگ آمده فرجام نفس تنگ

شعری که علیل است، از گفتن این رنج

فکری که حریم است به دانستن این گنج

فرزند خدایی که از آن دامن الله

خونابه مکید است و از آن دست خدا شاه

دستان به غل بسته و فریاد سلاح است

گوشان خدا کر پر از آن شهوت و آه است

یزدان به دل عرش و به شادی و به دل تخت

نعمت آن بخت‌فرزند در این خاک و ولی

فکری که پر از حوری و در حصر تو شهوت

تفسیر همه پاکی او پرده و عصمت

فکری که شده پاک، جسمت همه را پاک

باک‌ها به شجاعت دل بی‌رزم همه جان

این دون و مریدان خداوند زمینی

مرگت همه زیبا که بر آن تخت نشینی

با جسم و دل پاک به دنیای در این خاک

پاک‌با شور شود جام جهان یکدل و دل

اشک طغیان

شده لب بخندد دلت باشدا ضجه زار

شده اشک خجل باشد از ریختن در مزار

ای سر بدی از گلویی به دارشده نغمه

هوا حس کنی درد شلاق و خارشده بی

شده مرگ خوانی و آن باشد آری به کار

شده از تو امید مثال همان مرد باشد به دار

شده بر تو دنیا مثال همان هیچ باشد و خار

شده مرگ را تو دمادم بخوانی به کار

شده شعر را پوچ پنداری و تشنه آن کارزار

شده فکر و فریاد خود را ببینی حصار

شده چند ساعت نزن پلک بر چوبه دار

ات باشد آن اشک زارشده بهترین شادی

چنین روزگارندانم برایت شده این

ندانم تو دیدی همه ظلم یزدان هار

اگر دیدی و شد چنین باورت روزگار

خوشامد به تو گویم آری بیا در چنین کارزار

به پا خیز و طغیان به شورش به یزدان به دار

دگرگون کن آری جهان را همه روزگار

که دیگر کسی را نبینی در این کارزار

جهان از تو آزاد، آزاد بادا همه روزگار

ای به خدانامه

یکی گفت بر آن خدایان تو نامی نویس
و شعری بگو و نکن با خدایان ستیز
بگو مدح یزدان خدا خالق این جهان
مثال همه آدمان و به دین و ز دین باوران
منم گفتما من ندارم نگویم سخن
ولیکن ببین شور این شعر بگفتا بگم
خداوند و الله تو یزدان اهورا
نتانم بگویم درودی اسیرا
که هرگاه نگاهم به یادت گرفت
شنیدم صدایت دلم را همه خون گرفت
یتو قادر تو صاحب تو بیننده
ای‌تو خالق به کردار و آری تو آن بنده
تو بینی همان کودکی را نشسته کلیسا
تو خون را بدیدی که شد جام عیسی
تو فریاد کودک شنیدی خدایا
تجاوز تو دیدی تو فریاد ما را
خداوند رحمان چه گویم بگویم سخن
بگویم ز محراب و قربان شدن ذبح تن
بگفتن تو جسمی نداری تو الله و یاری

ها جدایا تو داری‌چه حسی تو از سر زِ تن

ها ببین غرق خون‌ببین روزگاری و زن

دو دستان به خاک و تنان پر ز سنگ جنون

و زن زیر دریای خاک و صدا کن خدا

مدد کن مرا و امان دار از آن درد و آه

بگویم کلامی از آن مرد و حلقی به دار

هق بگفتا هزاری خدایا خدایا خدابه هق

بگویم از آن زن و سرباز و دخمه تجاوز خدا

بگویم چه گفتا نفس آخرین ای خدا ای خدا

بگویم ز مردی شکنجه شبانگاه و صبح

بگویم که جان داد و هردم بگفتا خدایا تو لطف

بگویم ز شلاق دهن پاره شد از تو طفل

به هر ضجه گفتا خدایا خدایا به دادم برس

بگویم از آن مادر و کودکی را گرسنه غذا

که تن را فروشد و با گریه گوید خدایا خدایا خدا

بگویم پسر انتحاری شدا ای خدا

نفس آخرین زیر لب گوید آری خدایا خدایا خد ا

اگر خواهی آری برایت بگویم هزاری دراز

از آن سیل جاندار و ظلم و صدایان به کوهان فراز

ای‌خدایا تو یا کور و کر، خدایا تو آن مرده

ای‌و یا آن خداوند بیمار و جبار و بیننده

اگر مرده یا از غمِ این جهان انتحاری شدی

مثال هم و درد هم از هم آری شدی

و گرنه خدایا تو از من تو این را بدان

بدان خلق بیمار و این را هماره به گوشت بخوان

به سودای آن در جهان بود و خواهم که مرد

ببین تخت قدرت ز تو گشته نابود و خرد

جنگ مقدس

آرایی و صدهزاران سواردو ارتش صف

یکی لشگری را کماندار و تیران به زهر وصال

دار و به شمشیر زن‌ببین صدهزاران نفر نیزه

که شیپور زن‌و فرمانده الله جلاد و بین آن

ببین منجنیقی که با سنگ آتش به پرواز شد

دو صد مرد خونین و آنان که آتش به تن پار شد

کماندار و فریاد و آتش به آواز تیر

هزاری نفر تیر در سرزمین پیر میر

دو صدها سواره به اسبان و بین روبرو

و شمشیر بر سر یکی پای اسبان زمین را درو

آرای هم‌داران صف‌دو لشگر از آن نیزه

ها را درید و دریدا همه جسم و تن‌ببین سینه

ها روی آن‌و دیوار قصر و همه جمله سرباز

هایشان‌و معجون داغی و گرییدنِ ما به تن

هزاران اسیر و اسیرانِ پر درد جنگ

و فرمان بیامد ببر آن سران را به ننگ

ببین رود جاری زِ خون و تو مردان جنگ

و سیلاب خون و کُند بر تو تاریخ ننگ

پس از جنگ نوبت به پیر و زن و کودکان

کنیز و غلام و به تاراج سرها بریده فغان

دلیل چنین جنگ نحسا چه بودا خدا

زمین مقدس و نشر تو دین، اورشلیم کربلا

ای انسان

ای انسان به ضد خدایان بشور
به ضد خدا و بشر دین و زور
به ضد خدایی که قانون آن
شده ظلم در آشکارا نهان
به آیین کشتار به آیین خون
به قربانی و مرگ و بر صد جنون
به قانون الله به رنج و قصاص
به سنگسار و حد و به تبعیض و خاص
به دردا که گفتن شده رنج من
نشاید به گفتن ببین خون به تن
به قانون انسان اسارت قفس
به سرمایه و فقر و حبس نفس
به یکرنگ کردن، شما آدمان
به قتل همه آشکارا نهان
به یک قدرت و هم به فرد و به تن
به الله حلولش به جسم و به تن
به اشرف شدن هم به انسان خان
به کشتار و قتل تو حیوان جان
ها نوین‌به انسان و بر بردگی

به خاری به ذلت به ننگ و به کین

دوباره خودت را تو احیا بکن

خودت را تو آزاده القا بکن

بشور و به جنگ و بیا راه جان

به آزاد تغییر انسان جهان

خلق زن

بگفتا زنا و هزاران عذاب
تو خلق کهی از خداوند خواب
ببین آن خدا را که مرد آفرید
یزدان جهان او رسیدو شهزاده
دگرباره دانا خدا از تو کار
ولیعهد بازیچه در روزگار
زنا از برای شهان خلق شد
و بازیچه دستان یک مرد شد
و شیطان رجیم آید آن کارزار
و زن بر فریب و بدین روزگار
خداوند بر خلق خود چیره گشت
تشر جان انسان جهان در شگفت
به کینه دل الله یزدان مست
نرفتا زنا در دل خلق پست
بدو درد و رنج و فغان داد کرد
به حیض و بر آن زایمان ساز کرد
بر او در به نفرین و لعن باز کرد
و او را که اسباب مرد آز کرد
چنین ظلم بر زن بگو حد نداشت

بگفتا به نقص خرد درد کاشت

ندارد بها زن به نزد خدا

به تبعیض بین زن به دریای آه

برای سرودن زه بانو و ظلم خدا

نیاز آید هفتاد من برگ کاه

ی زندگیدرودا به زن مایه

تو بانو تو سردار آزادگی

بپاخیز و بشکن چنین جام خون

خدایان و انسان به قدرت جنون

ی کودک‌ناله

هق دل کودکی را ببین در اتاق‌به هق

کند دست کوچک کمک از خداطلب می

دار و سگک روی صورت پسرپدر تسمه

و گیس تو دختر بچیند همانا پدر

چکی روی صورت بیامد دو مشت و لگد

نفس تنگ و دستان کوچک طلب کن مدد

ببین آن تو نوزاد و خون و پدرها خمار

و اشک تو کودک خداوند بیمار و هار

معلم تویی و بگو مرگ ضرب و جنون

و کودک دهن را که پر شد از آن باده خون

دار و به سیمی که داغ‌تن داغ‌یکی عقده

پدر رعشه کرد و دگر او نباشد خمار

و کودک شدا کینه پر درد و جسمش بزن

دم بزن خون بریز و همه تن بزن‌ولی

هاتن کودکان لمس شد از دل ترکه

ببندا فلک بر دو پای تو کودک خدا

یکی طفل و با زور و درد و تجاوز به تن

ها را زِ غم‌تنی پر زِ خون و ببین اشک

پدرها و مادر چه بود، آه مستان خدا

ببین کودکی دست آن اجنبان مرگ ماه

هق دل کودکی را ببین در اتاقبه هق

کند دست کوچک کمک از خداطلب می

اراده

ها را عیان از پدرشنیدی صدا ضجه

پدر آب شد استخوان و نه دیگر نماندست بر

تو دیدی برادر زِ دردش به خود پیچ خورد

همو ناله کرد، گریه سر داد و هی قرص خورد

تو مادر بدیدی زنی را که جسم و تنش را فروخت

ای را به جان او که دوخت‌خماری و درد و جنون ذره

ها تو آن بوی خون‌ندیدی، شنو زیر پل

سرنگ و دوا گرد و لاشه هزاران جنون

ندیدی تو آن کودک و دود تریاک خورد

جوانی سر طفل و مادر برید و خودش داد مرد

ندیدی حقارت زِ مردی برای گرفتن دوا

و آن دودمان را که خود سوخت و سوخته جان درا

ندیدی تو سرهای پایین و خفت ندیدی تو خفت

ندیدی تو انسان فروشنده شد جان و ناموس مفت

ندیدی که در دود بود و ندیدی تو هذیان به خواب

توهم ندیدی تو در مرگ بود و به جانی عذاب

ندیدی طرف عمر خود را به افیون بداد

برای رهایی دو صد جان و مردار زاد

ها نرفت و نماندندیدی که بار کژی

ندیدی که خار کرد و کشت و به تو مرگ داد

چنین‌تو دیدی و رفتی کشیدی شدی این

به پاخیز و طغیان اراده خود احیا ببین

که این دام آنان برای تو خفتن به زیر

به پا خیز و برکن لباس حقارت دلیر

کبوتر

کبوتر رها و به پرواز در آسمان

نگاهی به مغرور و بر این جهان آدمان

های طاق‌دو بال و پریدن به روی کمال و نفس

و در آسمان رهایی و چنگال داغ

بر انسان زمین و نگاهی به حصر رها

ها خدابشر داغ بر تن از آن بردگی

کبوتر نگاهی ببین بر تو انسان زمین

های بین‌زحمت و وسوسه‌بر آن غوط بی

پریدن به سوی قضا و غذا و قدر

قدر آن خدا و قضا از تو انسان بشر

اسارت و پرهای چیده ببین مرگ بال

ببین شیون و زار را ای کبوتر بخواب

بخواب و نبین آن پرنده، به پرواز بین

چنین مرگ پرواز انسان نبین‌نبین این

کبوتر به حصر و نخوردا که دیگر غذا

نخورد و ندید و بگو درد دارد قضا

تو انسان به رحم و تویی آن خدایان رحیم

کبوتر به صحن اسارت خدایان کریم

کبوتر زِ خود اشک دارد زِ بیداد داد

و پرواز دیگر شده وهم فریاد هات

های ماسان اسارت شد عادت به تن‌بدین

کبوتر به پا خیز و بشکن تو انسان خدا

کبوتر تو پرواز و آزاد و تو جاش ما

به جانت همه تن اسیر خدا بود و آن پادشاه

پرسش

چرا جنگ داری به سر نام و دنیا چرا

تو سالار جنگی و خود را بخواندی به جنگی کرا

چرا پس دمادم زِ شورش سخن داریا

چرا پس تو طغیان مقابل نهادی به ما

چرا پس سخن را تو تحمیل داری و راه

چنین پر زِ نفرت تویی از خداچرا این

تو انسان گریزی تو گفتار داری زِ مهر

تو تنها غروری، سرت باد دارد زِ کبر

تو شیطان رجیمی و تو دشمن انسان خدا

و ما را به تو ره نباشد نیا سوی ما

بخوان نام من را چنین جنگسالار پاک

همان جنگ را کز دگرگونیِ فکر و انسان و خاک

نبین جنگ ما را چو انسان خداوند آه

فشان است به راه رهایی من ما شماقلم جان

و گویم که من شورشم بس به ضد خدا

خدایی به معنای قدرت و شهوت و ظلمی به راه

و دنیا ندارد قضا جز هم آزادگی

تو تحمیل آن را ندان و رها باش از بردگی

من انسان گریزم گریزان زِ انسان خدا

ولیکن امیدم به بیداریِ حال و انسان شما

غرورم دو صد احترام است به خود تن شما

و دنیا چنین پر زِ مهر و بگو دور بادا خدا

و آخر به چامه بگویم به تو من سخن

ها دم بزن‌بدان تو مرامم سپس سال

دگربار گفتن

پرستان را ببین‌پاک گفتند این همه شهوت

چنین سخره گرفتند پاکی جانم نبین‌این

گواز تو پاکی دم زند آن حرص و آز و هرزه

آن نفر با صد کنیز و غلم و آن مستانه گو

پاک انگارد چنین انسان عاجز آبرو

برده از معنای پاکی واژه را از نو بگو

پاک و طاهر کس نباشد خالق شهوت و آز

آنکه شهوت را پرستد خلق دونی از خدا

پاک پنداران که یاغی بر نیاز و احتیاج

چنین کردار پاکان شور ما دنیا علاج‌این

بهاچند هزاری واژه بر دستان اینان بی

دار انسان خداما زِ نو تفسیر آنان هوش

محکوم خدا

بخوان با من این چامه را شد گواه

که آیین ما بود و باشد رها

رهایی همه عدل و قانون آن آخر است

نخستش هم آزادگی و رها باور است

چه گفتم به تکرار بگو با من آن را تو یار

رهایی همان احترامی به انبات و حیوان نسار

که جان نزد ما خوش رها باور است

رهایی قضاوت بگو اول و آخر است

به حکم رهایی بخوان با من این را تو یار

که هر کس نباشد رها شد خداوندگار

داربه تفسیر و معنا هزاری تو آن گوش

بدان نقص آن احترامی شدا بد به کار

کس ندارد به جاندارگان احترامهر آن

جان ارتکاببخوان مجرم آن است کند او به

کس که باشد بدان او خداستهر آن

که او قاتل جان، رهایی و ما است

چو آن تن سخن مهر گوید به راز

و حیوان و اشجر بکشتا خدا است

ببین کس شده پاک و طاهر به راه

به کشتار جمع جهان او خدا است

نفر گوید از عدل و انصاف و داد

ببین او که پول فقیران ستاد

بخوان با من این چامه را شد گواه

که محکوم هر تن که باشد خدا است

هجوه و افترا

چه خواهی بگویی به ما ای خدا

چگونه به ما بستی آن افترا

تر از تو گویم کلام که من پیش

ها والسلام‌و گویم همه هجوه

منم کافر و ملحد و مرتدم

چه زیبا بود این که آری منم

بگو یاغی و او به طغیان خدا

منم خالق آیین آزاد راه

پسر حکم اعدامِمان ساز شد

و گوید دگر هجوه آغاز شد

تو عاشق به حیوان و ناقص به ذات

سواددانش و بی‌عقل و بی‌تو بی

تو جاسوس بودی تویی زشت کوش

تو تاجر تویی آن تن ایران فروش

نرفت از من از یادمان این که تو

تویی اهل ماسون و تو راز نو

یکی دیگر اعدام به ما خوش گذشت

هایی نشست‌به صدها همه هجوه

همین بس نباشد به جنگار پاک

تویی آن رجیم و تو ملعون خاک

کار هستی و این روشن است‌لواط

باره بودی و مست‌زنازاده زن

کار و شرت سیاه است‌تویی آن گنه

تو عامل زِ هر ننگ و آری خدا است

دگر باره اعدام و رجم و سخن

حساب تو شلاق گذشتا زِ من

تو دزدی نکردی چو ما اختلاس

خوار و معتاد و افیون نیازشراب

ها را نباشد پسردگر جرم

به ضرب و به جرح و همه در به در

یکی دست و پایی که تن قطع شد

ببر دست دزدان که این عدل شد

دگر خسته از گفتن افترا

به جایش سپارد تو را دست شاه

بردببین آن نفر پنبه سر می

دردبه نقل دروغ هجوه تن می

به آخر بگوید تو دشنام فحش

ای زشت رشدبه هجوه خدا داده

همه تن به تفتیش و احساس پاک

دروغی که راد آورد نزد باک

همه جان و راه من آزادگی

به دشنام دور این ره تارکی

کلامم همه نشر آزاد و داد

تو دشنام خواندی ببین خود مراد

و گفتیم و چامه سرودی رها

هابدانی که دانم همه هجوه

و آخر بخوان ره کسی راست راد

زِ هر کس بگوید کلامش ز داد

زِ انگ چنین مارموزان مترس

رهایی به تاوان دهد خویش عرض

جهل دین

کتاب خدا دست آن کودکی

زند حصر در مسلکی‌ورق می

سرآغاز و یزدان به رحمان رحیم

و بطنش به قاسم ستمگرترین

ها درد و کین‌زِ بین همه آیه

خدا بیند و مرگ بر کافرین

تجاوز جماع کودکان خون و خین

و زید و کنیز عایشه جهل دین

همه ذهن، او دیده پر شرم شاه

و شمشیر دژخیم شده آن گواه

یکی سوره از قتل و کشتار کرد

به قربان حیوان و بر خار کرد

و گفتار از قطع آن دست و پا

و دزدی که دستش برید است شاه

هزاران قَصص از کلام خدا

ز موسی و خضر و به فرعون بلا

یکی شهر و باران سنگ است رجم

و تبعیض بر زن چو ملک است مرز

کلامی که حق پست خواند به زن

و جز مسلمان کشت هر تن به تن

به نشر جهاد و غنیمت به خون

ای ترس خواند جنون‌به هر آیه

کلامی که وعده به شهوت به حور

و کیفر به آتش به زجر و به گور

گر قتل عام‌کتابی که جلوه

همه غرق لعن و به مرداب دام

و کودک دلش از کتاب او ربود

چه بسیار شنیدا خداوند خوب

جهان بر سرش بار و وارانه گشت

به لطف خداوند جان پاره گشت

چه لعنی و نفرین خدایان سرشت

و آتش ز فکرش کتابی که زشت

برایش سؤال و هزاران سؤال

به چه سجده دارد نسان در محال

به الله و قرآن کلام خدا

به آتش به نفرت به انسان و شاه

گوشک

کند شک راه انسان را چه هموار

بردن از تو افکاربدینسان پیش

ندیدم بهتر از این آفرین کار

به شک بیدار باشد از تو کردار

سخن گوید به تو از آن نگهدار

همان پروردگار آن خلق دادار

و شاید از رهایی ما و پندار

زِ فریاد و چنین رزم و همین کار

چنین باربشو بیدار و پس زن این

بر چنین خارنشو نادان و فرمان

به شک بیدار و با شبهه تو از ما

بدینسان پیش دنیا هم خودت را

که شک فریاد بیداری مبرا

مبرا از سکون شد موج برا

کسان مرداب باشد لیک دریا

پر از شور است و طغیان چون شک از ما

حصار خدا

یکی کودکا او که اشباع حصار خدا
و نوزاد و هجمه به گوشش اذان و گناه
و طفلی که دشنه به سر گفت او کربلا
همه کودکان سینه زن بر تو هیئت خدا
و لالای شب ناله از محشر کربلا
و دیدا به دار او نفس مرد از این بلا
است‌ها بر دلش تو سری‌همه پاسخ شبهه
و گر او سؤالی کند جرم او کافری است
ببین کودکان را اسارت به ظلم خدا
شود او به رحمان رحیم و ریابزک می
یکی بار قاری به جانش تبسم کند
کشیشی که شهوت به خونش تجسم کند
کار بودا از آن دیربازهمه تن گنه
کار این طفل و شاهی که او بر فرازگنه
همه کودکان را بترسان از آن شاهراه
از آتش به دوزخ عدن حورها و ریا
و کودک که آزار حیوان به تفریح بود
ندارد کسی حق خدا مالک دیر بود
همه تن که عاصی و زنجیر فکر است ذات

و مسخ اسارت به کشتار و تدبیر بود

خردیکی مسجد و آن کلیسا وجسمی است

و سازد خدایی و در راه کشتار برد

به فریاد نابودی و گو به رزمی رها

تو آزادی از آن خدا عزم خود خویش راه

جنگ خدایان

ها تو ببین ای یزداناین فوج نسان

و ببین رود زِ خون کشتن و جنگ انسان

یک سو طرفی امر کند آن قرآن

و به رود آرد از آن سیل مسیحا یزدان

بشنو دور صدا آید و اکبر الله

و ببین حک شده مصلوب به سینه عیسی

باردنفران در گِل و سنگ از دل عرش می

خواندو ببین سر زِ تن افتاد و خدا می

تن مصلوب چنین مرد و به آتش بارید

و به دار گردن اینان و خدا را او دید

نفری دست بریده و ببین خون بار است

به دلش خنجر و او نام خدا را خار است

سیل انسان به درون آمد و آتش یزدان

و زِ نجوای خدا جنگ خدایان انسان

تو شنو آیت اینان و زِ اکبر الله

و به فریاد بگویند پدرا یا عیسی

آن خدا در دل عرش و همه جانش لذت

و به خون خندد و سرمست زِ کین و شهوت

همه اینان به تمنای تو بودا قدرت

و به جنگ آید و با خون طلب از این خِفت

جنگ آید زِ پس جنگ دگر ای یزدان

نشدی سیر زِ خون آیت کشتار فقدان

من و بین من که منم کافرم و هم عصیانم

و ببین خاتمه جنگ و به رها ایمانم

رؤیای آزادی

چشمانت ببندا به رؤیای من
جهانی پر آزادی و شور تن
اندجهانی که صاحب همه میهن
اندهمه غرق صلح و رهائین تن
به رؤیای من گوش دار آی حال
تو انسان و انسان دگر باد جای
جهانی قضا محترم بر رها
نه کشتار و قربان رها باد ماه
جهانی که کشتن تو حیوان گناه
جهانی که اشرف ندارد خدا
جهانی که فاقد زِ میدان رزم
نه گاوی در آن بین و انسان به رزم
جهانی که در آن همه لایق آزاد بود
نه چون مرد و انسان و مؤمن به اسلام نود
جهانی که در آن همه محترم آن نبات
همه راه آبادی جنگل و جبر و ذات
جهانی که ناشد تجاوز به فکر
به ذکر و عمل هر تنی فکر بکر
جهانی که پاسخ سخن بود حرف

نه زجر و شکنجه به تفتیش رفت

جهانی که هر تن خودش فکر کرد

نه با زور و تحمیل و دین ذکر کرد

جهانی که سرور ندارد در آن

همه تن برابر همه تن به جان

جهانی که در آن پرستیدن آزادگی است

نه سجده به قدرت نه دیوانگی است

سرانجام گیتی نه آتش به زجر

نه یزدان خدا تیره روزی و جبر

چه زیبا جهانی بود راه ما

چه وهم بزرگی خداوند آه

ولیکن بدان این جهان پیش راه

دگرگون شود فکر انسان و شاه

تو برخیز خود را زِ کین دور دار

تلاشی و در راه جان عزم بار

سرآغاز خشتش تویی در جهان

چه سرو بلندی شود این جهان

جنگل عظیم

ها در خاک و سر چون سرو بر طاق آسمان‌ریشه

نور خورشید او نتاند بر زمین او ناتوان

باد و برگ و شاخه را با جان خود داد او تکان

نغمه و آهنگ و الهام و زِ تاریکی جهان

قدر تاریک و بگو روزش گم است‌این سرا آن

صبح و ظهر و عصر هر دم قلب آن شب بر خم است

در میانش رود و برکه آب و سرما جاری است

در میان رود سیمایی زِ طغیان ساری است

این سرا دارای کوه و سربلندی و غرور

این سرا مهدِ رسیدن بر رهایی بر شکوه

ها به جانش زیستنددر دلش جاندارگان جان

اندها کیست‌بارد خدایان این نسان‌مرگ می

در میانش روح و تن افسون و سرگردان شود

با خیالش معرفت افزون و هر تن جان شود

چشم تو بینا شود بر دل همه اسرار و راز

کشد بر آسمان پرواز بازفکر تو پر می

شب تویی و او و دنیایی و طغیان بر فراز

گریزی از تنت از ظلم از صدها نیازمی

هر نفس را کام گیری تو دلا در این سرا

از خود آری تو برون بر آسمان و تارها

گاه پاک ما قلب و سرای راندگان‌خلسه

ارتشی بر ضد یزدان ظلم و شهوت ما بخوان

نور چشم خدا

چیستی انسان بیمار چیستی حاشا بشر

سیل انسان دیدبان بر سر بریدن با تبر

تاب خوردن دار و بین این آدمان را خنده رو

این چه فرجامی چه ماند است بر من و تو آبرو

صدهزاران آدم و فرمان آتش ای خدا

بین نسان مغرور باشد از چنان کردار آه

آن خدا گوید سخن ترویج کشتار و تو خون

نام دیگر بر شما فرزند بیمار جنون

دست بسته زیر خاک است آن نفر سنگی بزن

ای خدا انسان بیمار از محبت دم بزن

شغل داری بر دل خون و تو قصابی پسر

ها بدراشک حیوان را نبینی ماتما تن

نور چشم آن خدایی و تویی فرزند آه

با تجاوز شکر کردی نعمت از ظلم خدا

نام داری اشرف و ما را بگو حیوان صفت

بر تنت دیبای ظلمت ای خدایان را سِمت

بین مرا با کوششم انسان جهان افسون کنم

نام و کردار خدا را از نسان مدفون کنم

امچنین تا زنده‌عهد دارم با نفس من این

ام‌گر امیدی را نبود من را ببین من مرده

یار زیبایم امیدم جان من دینم رها

بر من و بر جان و بر دنیایمان چهره نما

سرانجام

چشمان پسر باز شد در سیل حقارت

ی فقدان بضاعت‌ی بیچاره‌در خانه

این بچه که بیمار شد از فقر و حسادت

از دیدن ثروت، همه مستی و اصالت

هی داد کشید و همه عمرش به هدر رفت

ی بیداد، بر جان و نشان رفت‌آن زخمه

ی بیداد، عقدست بر این جان‌این زخمه

عقدست زِ فقری زِ حقارت دل انسان

ی مستی و اصالت‌پوشید پسر جامه

پیمان به خودش تا که رسیدن به تو ثروت

او با هدفش رفت به چنگال اسارت

دزدید زِ اشراف با تیغ شکایت

فرجام پسر حصر همه غرق اسارت

این چوبه دار است کشتار و حقارت

نالان پسرک آمده در محکم پستی

آنجای که بیداد بگو رکن و به هستی

لرزان پسرک بر طرف جوخه دار است

پژواک اسارت به همه گوش نزار است

سنگینی زنجیر بر آن جسم و وجودش

بین بال شکسته تو از آن روح و غرورش

کنان در پی مستی‌بیچاره پسر ضجه

فریاد بر آورد پسر پستی هستی

ی آخر به نفس بردهق به گلو کامه‌هق

فرجام پسر مرگ و به فریاد کلان خرد

پور مرگ

شلاق پر از میخ به جان و تن عیسی
در راه خداوندی و بر دست یهودا
فرزندِ جماع مریم قدسی است بگو شاه
قربانی خشم و غضب از بهر تو الله
عیسی به سرش خار و به پهلوی شکسته
یزدانِ پسرکش بغلش حور نشسته
قربانی خود کرد چه بسیار تو حیوان
خون خواهد و قربان دگر باش تو انسان
الله به درد و همه فریاد بر او گنج
گاهی بز و میشی و تو گو گاه پسر رنج
فرزند جماع در دل مستی و به شهوت
در هجوه تمسخر به دل آحاد به ملت
این راه خدا باشد و آیین و مرامش
جز خون نرود خشم فرو او و عقابش
بر میخ تنش جسم تو عیسی شده مصلوب
آید به صدا عجز و تمنا تن مغلوب
جان کندن فرزند، در درد و تمنا
این چیست به جز ظلم و بگو وای به الله
خندار مریضی زِ خداوند به صد آه

نام تو خدا ظلم بگو ننگ به الله

مزدا و یهوه نام دگر بر تو خدا است

این معنی ظلم است و دگر ظلم به راه است

ی خداجامه

از برای پوچی و هیچی به دنیا راه داد
زاده گشتا از دل خاک و به خاکی جاه داد
آن خدا وحی و به جبریل و به دنیا خاک داد
هر چه آزادی به دنیا مدفن آن خاک باد
جام جم را او فرو در قلب زشتی داد راه
ننگ شد نام تو انسان قاتلان را راه داد
با مدد از وحی و هم ظلمت به ذاتت داد راه
این زمین بیچاره گشتا قلب خاکی باک داد
آن چنین حیوان که غوطش بود از قلب نبات
حال بین قاتل به جان و سینه را او چاک داد
سر زمین و گردن جاندار را او هی برید
او به لطف آن خدا اشرف شد و بر خون رسید
قدر دنیا اسارت بر جهان و خون کشیدآن
عاجز آری این قلم از شرح انسان این پلید
این خدا انسان یکی همزاد و از همراه بود
این جهان را زشت کرد و این جهان بیمار بود
او نشستا بر دل تخت خدایان او شنید
او شده یزدان دنیا و خدایان روی دید
ای نسان برکن چنین رختی تو جامه از خدا

هابار دیگر آن بنا کن دور جامه ظلم

ای نسان برکن همه قدرت بزن بر زیر جام

این جهان آزادی و تدبیر خواهد ای نسان

شایدا یک بود از روز نخستین ذات راد

ی بد ذات رالیک باید برکنی این جامه

پوچی پیشین به راه این هدف آذین نمود

ی آزادگی بر تن به راهش جان فرودجامه

خداوند پدر

های پدر را به زیرهمه ضرب‌دختری‌ببین
و دشنام و مرگ غرور ازهمه جان جانان پسر
یکی دخترا منت از بودنش بر پدر
و تزریق و افیون مالک فرار پسر
ببین خانه زندان و دژخیم به نام پدر
و روحی به حصر خدایان بگو یا پدر
پدرهایی از جنس الله و ننگ
برند پور خود را چو سنگ که سر می
پدر جسم دختر بکارت فروخت
و کردار او روح را بین که سوخت
پدر سنت الله محمد هوس
ببین کودکش را به حجله قفس
پسر را به قربانیِ آن خدا از پدر
و بردار بین او به کفر و خدایان قدر
یکی کودک و دختر آری خدایان پدر
ببین جسم خونین و خون آلت این پدر
به چامه نگفتی تو از صد هزاران پدر
نگفتی زِ کردار بسیار از اینان قدر
نگفتم زِ دریای رنج همان مادران

هزاری به ظلم و پدر مادر و درد جان

به چامه به فرجام و شعر و بگو بر خزان

پدر نیست این دیو گو او خداوند خوان

پاک جاودان

دید تو پستی‌ای کاش چنین دیده نمی
دیدم از این مسلک زشتی‌ای کاش نمی
تو با خون نشدی مرهم این جان‌ای اشک
هیهات به خون غرق زِ دنیای مریضان
جانا تو نه گریان و نه از رفتن پاکی
پاکی شده معنای تو ای فهم ز پاکی
خون گریه شد از دیدن و نجوا و صدایت
ای وای خدایا زِ چه رو زشت نهایت
دختر به دل از شیون و فریاد تجاوز
یزدان پدرم رحم به ما قلب تعارض
آن دم تو ببین پور خدا آلت دختر
آتش بزد و زمزمه یزدان مددگر
جانا شده کشتار مخالف به ستایش
بر تخت خدا خون به زمین ریخت به خواهش
فریاد از ما و به زاری تن و این جان
آن پور سرمست و خودارضا شده یزدان
از رنج صدای تو به من ماتم بر ما
مرگ خواند و شیون و تو گو ننگ به الله
این عالم و آن عالم و یکتایی و تابان

پاکی شده معنای تو ای پاکی و تو جان

سوگند به نام تو رها خواهر تابان

بر باد رود ظلم و قساوت همه شاهی وخدایان

جانا نفسم خواهر پاکی به تو معنا

با من تو بمان راه رهایی نفس ما

یه کودک

یه گله یه شبان به نام خدا

یه کودک اسیر جنایت و آه

یه تحمیل یه تفتیش یه جنگ و خدا

یه فرزند یه سربند و یک کربلا

یه اشک از بر کشتن یک نفس

یه طفلی که رگبار زند بر همه در قفس

یه قلاده بر گردن کودکان

و طفلی که خود کشت و جاندارگان

یه فرزند یه درد و یه پا و یه مین

یه مادر یه اشک و یه درد و یه کین

یه کودک یه بمب بر کمر در میان

یه آتش یه کشتار نسل و اذان

یه مکتب یه الله و جهل و جهاد

یه والد یه جاهل یه کودک یه خواب

یه قاتل به نام خداوند آه

پناه‌یه لشگر زِ اطفال ما بی

یه کودک که جسمش چو شیر ژیان

و ذهنش اسیر خداوند خان

یه کودک یه چشم پر از اشک و آه

یه ایده یه آرمان از انسان خدا

مدهوش الله

بگو زن بگو طفل گشنه خیابان تشنه بگو مادران

بگو زن بگو شب به حجله بکارت یه پرده غم باکران

یک تار موبه‌وغفلت‌بگوتاج‌بگومردبگوحصرشهوت

بگو مرد و غیرت بگو خشم و شهوت قِتالان او

بگو زن بگو وضع حمل و بگو حیض این مادران

بگو زن خیانت بگو سنگ و رجم همه عاشقان

بگو مرد و می شُرب خمر و به شلاق حد

بگو مرد و فقر بگو سرقت و قطع ید

بگو زن جماع و بگو طفل آنان حرام

بگو زن و خودسوزی آتش بگو از مرام

بگو مرد و جنگ و جهاد و بگو از خدا

بگو امر دارد به ما قتل و کشتار ماه

بگو زن بگو تیغ و ختنه و فریاد و داد

بگو درد خود را تو ای دخترا باد داد

بگو مرد و ترسیم آنان به یک خلق پست

بگو غرق شهوت بگو هرزگان راد مست

بگو زن به فحشا بگو از تجارت بگو هرزگی

بگو زن کنیز نوین گشته این بردگی

بگو مرد و فقدان جوانمردی و گو چنین هرزگی

بگو مرد و زن را که مدهوش زاده خدا بندگی

ملت و دولت

ها اسارت یوغ دولت‌خیل ملت

کودتا گشت و ببین خون در حکومت

دولتی اعلان جنگ آورده ملت

با شکنجه مردمان حصر تو دولت

مردمان در خون و بین آتش به ملت

این سرا میدان جنگ است ننگ دولت

از میان آدمان فقدان حکمت

ام دور از شما در اکثریت‌جمعی

رأی اکثر را ببین کرسیِ دولت

مردمان مجبور تمکین بر حقارت

ها در جهان است‌این نها آزادگی

از چه گویم از اسارت دار آن است

این پسر در چنگ دارد ارث خود را

برد از عدل در راه‌آن پدر سر می

بین تو ملت را همه یاغی و عصیان

انقلاب آمد دگرگون باد طغیان

سر بریدن آتش و بردار جان را

جنگ و غارت خیل آن دیوانگان را

این شده فرجام آن تکرار و رؤیا

ملتا دولت شده دولت شده شاه

راه این دوار گردون را به پایان

دور از این هذیان گری با داد انسان

هر که با هر راه و هر فکری به ره خویش

جان جانداران رها از ظلم هر کیش

این جهانِ آرمانی آن هدف ما

دست در دست هما سازیم این راه

ها بسوزدهدف

هدف زنده است‌ندانم چگونه بشر بی

بدون هدف زندگی مرگ هم مرده است

تو دانی چگونه کند طی همین زندگی

به تکرار و کرار همین بود همین مردگی

ندارد تفاوت به کردار او در دو روز

ها بسوزتفاوت شده آرزو در میان و هدف

نازآمد و او به بیدار و شب خواب‌به صبح

به تکراری آید همان روز و بین کار باز

نه شوری شعوری نه رؤیای دوری

نه طغیان امیدی سیاهی سپیدی

نه وهمی خیالی نه عشقی کمالی

نه دردی نه اشکی نه فکری نه رشکی

بر اینان‌فکری‌وهمینان‌بجای‌است‌سخت‌چه

چه وهم است به پیکار اینان و بیدار اینان

هدف گشته بر نزد اینان‌هدف بی

امید آرزو تن دریدا از اینان

به پاخیز و شوری بکن از دل ایمان

بدر این تن فاسدت را بدر از خود اینان

بزن زیر گریه به اشکت بسازان تو دریا

زِ خشمت تو آتش بیاور بخشکان تو دریا

هدف گر نباشد تو جانی نداری

هدف زنده کردا تو و آن دیاری

ها توان دارد از هر محالیهدف

بسازان هر آنچه به سر در خیالی

شرم

آیداین آب زِ ما رفته به رو باز می
ها به دل سال و هزاران و نشایدده
با نشر رهایی و سخن از لب و آیت
بر گرده و بر جان و جهان بر رخ ماهت
این جبر که در آن من و تو حصر و اسیریم
با ناله و اشک و تو بدان آه نمیریم
ما کز نفس خویش رها باده تنانیم
از خاک و سرا از دل انسان برهانیم
لیکن به رهایی و به جان و به تو سوگند
این رو خجل از نام خدایان به تو سوگند
ای شرم تو را خوردن و آبی که گواراست
این آب زِ روی است همین واژه خواناست
ای رو خجل از جان تو حیوان خجل الله
این سیل نسان است همین شرم که با ماست
ای شرم تو را خوردن و آبی که گواراست
این آب ز روی است و همین واژه خواناست
وجدانِ تو بیدار، نامت چه شده شرم
نگاران به تو ای شرم‌ای ننگ بر این هیچ
این آب زِ رو رفته و این شرم که با ماست

این روخجلان ارتش آزادی من ماست

تنه فریاد خجالت زِ تو انسان‌ما یک

برخیز جهان دگری ساز تو حیوان

امیدیم

زخم بر تن نام دارد نا امیدی

خیز از جای و بیا بر ما رسیدی

ما همین کم قطره در دنیای دریا

بین تو خود دریایی و دنیا هویدا

ریشه در صدها هزاران ظلم و شهوت

ریشه را خشکانم آری بین تو حیرت

دست تو تنها و آری بود قدرت

ارتشی سازد همین مدهوش عزلت

تن ندارد ارزشی بر دار و دنیا

بین تو دنیایی و دنیا از تو دارد هر چه دنیا

آتشی بر هر چه گفتی هم سرودی

سوخت ظلمت از تو گفتن از تو بودی

نظم دارد این جهان از روز اول

برهم آری ما زنیم هم خلق و خلقت

یک تن اما کَه در این اعصار دنیا

یک به یک حلال در ما بین تو دنیا

ی تو از خدایاندست رد بر سینه

ما خدا طغیان کنیم بین نو بهاران

پایان ما بر نا امیدیجنگ بی

ما امیدیم و جهان از نو رسیدی

شرمی

چه بسیاری که من چامه سرودم
زِ هر درد و فغان آتش فرودم
تجاوز گفتم آری کودکانم
های نحیف خواهرانمزِ تن
به دردانی که روحم را خزان کرد
که تن دستان من را طعمه خان کرد
بگفتم از زنی مدفون در خاك
که سنگا بر تنش از خلق و افلاك
بگفتم از تو ای جانم مقامم
زِ حیوان جان من عشقم جهانم
زِ تو گفتم تو زیبا پر عذابم
زِ قربان تو و درد و فغانم
ولیکن من یه رنج دل نگفتم
به ظلم بیکران جانت شکفتم
که فکر آن مرا خشکیده کرد
و روحم را چو تن مدفون خون کرد
دانی زِ بین گفتن شعرنمی
تنم غرق به خون روحم به یك ذکر
که جز آزادی راهت نخوانم

به سودای رها جز این نمانم

نگویم از وطی در این رهان شعر

به جانت انتحارم مرگ بر فکر

بگو

راه، آزادی مطلق زِ جهان است بگو
شاه، آزادگی جان و جهان است بگو
زخم بر جان و به جاندار ندیدن تو بگو
قتل و کشتار به پایان به جهان با من و گو
ره من کندن سلطان و خداوند بگو
نه به کشتار نه با محو ونه فقدان و بگو
آن همه چیدن قدرت زِ خداوند بگو
ره آزادیِ انبات حیان است بگو
ره من حکمت آزادگی و شور بگو
نفسم در گروی راه رهایی است بگو
ها و دگرباره بگوخلق دنیا و نسان
کندن ریشه کشتار و اسارت تو بگو
هدفم بسط رهایی و قضا با من و گو
آن خدا عرش بگو عزل خدا با من و گو
تو به پاخیز و به طغیان و نسان با من گو
بر تنت جامه آزادگی و شور بگو
تو به پاخیز و رهاییِ جهان با من گو
همه آزاد به جان و به خدایان تو بگو
من از آن راه و هدف گفتم و طغیان و زِ ما

این جهان روی دگر شد و شده عزل خدا

افیون خدا

بگو نعمت الله، دارد زِ خاک

به افیون مخدر و تریاک ناک

فرای سخن عمق جبر اختیار

فرای و به خاکا که خالق به داد

همه نعمت الله و بس نیست نا

که پورش شده خالق افیون و خواه

بشر از خود افیون نو ساز کرد

به ریش جهان خنده آغاز کرد

به نعمت خدا جان انسان درید

زِ یک سرو خاشاک و خار آفرید

تو انسان شدی رعشه افیون خدا

ببین خانه را غرق در رنج و آه

تو والد فروشنده مولود خود

تو شوهر شدی مرگ ناموس برد

ببین قتل و غارت زِ ما خاندان

ببین ضرب و جرح و میان آدمان

تو معتاد و تحقیر باد از خدا

ها به راه‌تو دشنام و در رنج جان

تو کودک که در زجر او خواب بود

تنش پر زِ سوزن ببین آه بود

تو مادر به کودک تو فقدان مهر

تو افیون و معتاد باشی زِ کبر

تو مرگ خرد هم تو دیوانه هار

تو افیون و بازار و تیغی و دار

خدایی ببین خالق آری به انسان ردا

نیاز آفریدا و هر تن شدا او نیا

ببین قسمی از آن نیاز اعتیاد

خوشا بر کسی عزل دارد نیاز

ایرانی آزاد

میهنی دارم بگو خاک کهن ایران سرا است
آن سرای ما دلیران و اسیران خدا است
این سرا خاکی که خون را بر خود آری گریه کرد
ملتی را بین که با وهمش خودش آواره کرد
خاک اشغالی ما این خاک و آن ایران سرا است
او که در بند مسلمانان اسیران خدا است
نخبگان را بین به زندانند و بند
سیلی از ما را ببین در کام دنیا بی سراست
آن اوین و هر چه زندان را سرا آزادگان
خیل از آزادگان را بر جهانی بی سرا است
ای تو چامه اشک ریزا همچو باران حال ما
این سرا اشغال گشتا ای جهان ایران ما
بغض داری گریه کن ایران سرا ای جان ما
لانه دارد آن خدا بر جان ما ایران ما
وطن تقدیم بادای را من سرودم هم‌چامه
بر تو ای ایرانی عاشق بر آزادی و راد
وطن ایرانمان بر جا مبادگر نباشی هم
بین که ایران چشم در راه تو ای آزاد باد
دست در دست و به پا خیزان تو ای آزادگان

عزم ما بر دل رهایی را دمیدا و جهان

صرف کن با من دمادم راه و جان آزادگی

شد رها ایران رهایی مرگ بر آن بندگی

مدد

ای در بیکران دریای بودن‌قطره

چنین عاجز به یاری دادن و جان را ربودن‌این

دیدن آن یار زیبا و نیاز و مرگ بر ما

چنین حالی که ما داریم و یزدان باد الله‌این

دست عاجز را گرفتیم این یکی از بیشماران

ای بر ماندگاران‌آن خدا بر تخت ظلمت فدیه

اشک و خون جاری و کَه دیدن خودت را

سیل حیوان و نسان مسکین و آتش آخرت را

در برابر آن نسان فریاد بر ظلم

ریشه از اینان خدا فریاد من کفر

دست و یک بر دست فریادم هزاران

خلق جانداری دگر رؤیای من آن نوبهاران

نشر دنیایی دگر با جان و هم جاندار دیگر

قطره شد دریا و انسان هم مدد بر جان دیگر

خدا چیست

خدایانی زمین را قبضه کرد است

به نام الله و انسان سلطه کرد است

یکی شاهی شد آن دیگر فقیهی

یکی مرئوس و انسان آن یکی را گو رفیقی

کس در جهان بت شد چو اللههر آن

ببین مردم عبید ظلم یکتا

ها به یک راههمه از یک نفس دل

همه عاشق به قدرت همچو الله

تفاوت بین اینان این خدایان

چو اعدام طناب و تیغ خوانان

بگفتم من میان چامه هر روز

از این یزدان قلم را تا ابد سوز

زِ طغیان بر نظام و نظم یزدان

زِ طاعت از رهایی فخر جانان

آغوش است انسانخدا را بین هم

خدا باشد پدر آن پور یزدان

و سودایش ببین مقصود قدرت

و قدرت ساخت ظلمت هم قساوت

بگو جانا نفس باشد رهایی

دار هر چه خواهی‌و قانونش نگه

به تکرار گفتن از مختار خویشی

به دل دین و به آیین هر چه کیشی

به جز قدرت نباشد نام یزدان

به فردوس و دگربار جسم انسان

بار سیریم‌سخن تکرار و ما این

به قدرت بر نسان یزدان اسیریم

علاجی هم بگو ظلم آسمانی

و شاید از زمین انسان فانی

بگو تقسیط و تقسیم تو قدرت

بگو کم کن از این طاعون حماقت

بگو شورش زِ ما طغیان همین است

بگو عصیان خداوند و به دین است

دار بر من که طغیان‌تو انسان گوش

نزن سجده به قدرت نام یزدان

ولیکن طالبی سجده بر الله

بزن بر پای ننگیش خود آگاه

بگو بر من رهایی را همین است

رها از ظلم و تحمیل و به کین است

دراز آید به تکرار گفتن شعر

زِ معنای رها کیش منا مهر

ولیکن باز گویم من به تکرار

رهایی چاره بر دنیا به تو یار

تو خود خارا بکن بر پای یزدان

بشو عبد و عبید ظلم انسان

ولیکن حرمت قانون نگه دار

رهایی را شما با من سپهدار

بهای آزادی

و این است و دنیا و رؤیای آزادگی

ها و دلدادگی‌هزاری نفر حصر دل

و این است و گردن طناب و به دار

دارجوخه‌کشیم همچو آن تن سرش‌نفس می

و این است و رؤیای اشک و فغان

چشان حلقه بیرون و مرگ تو اشکانمان

و این است و فریاد ما عمق گِل

لبان دوخته دادها قلب و دل

و این است و دستان به سوی مدد

کشد جان و تب‌دو دستان بریدند و پر می

و این است و ما را دویدن به دشتی رها

های ماها شده پای جان‌دو پا قطع و دل

ها و تن‌و این است و سودای پاکی و جان

تنان غرق آلت دلا شد به پاکی قسم

و این است و یزدان به سوگ پیاما بشر

های ما را بدربگو و همه جان و تن

و این است و ما ره به طغیان رها

به پا خواستم بر خدا و همه برده جاه

و این است و بیداری جان رها روی دار

به لب دوخته قطع دستان و چشمان زار

ببین ما که رؤیای آزادگی ساختیم

ات تاختیمو دنیا دگر راه بیداری

دروغ

بگفتند سلام و دروغی که آغاز شد

هر آنچه شنیدی تو خشتی از آن ساز شد

ای از همینان به میدان جنگ‌ببین خدعه

ای را از اینان پر از درد و ننگ‌و یا تقیه

دروغ و صلاح، مصلحت باشد از کام دین

و راستی که شد وهمی از آن خداوند کین

گلو پاره شد از همینان بگو راست راد

و پنهان کنند دین خود را به دریای خواب

شنو هر چه گویند ریا بودِ و هیچ بس

بیندیش و بر خوان نکن اعتمادی به کس

هر آنچه شنیدیم نبود جز دروغ و ریا

همه راستی باب میل تو یا آن خدا

ندانند اینان به معنای راستی که آمد زِ راد

بگو ای خدا تو دروغت ببندا به ریش عذاب

تفاوت شده آرزو بر تو راد از دروغ

و راستی ببین و همینان خدا در فروغ

انتهایی تو مسلک تو راهم رهاچه زیبا و بی

داران خداهمین بس برای بشر دور آن برده

ببین راستی بار دیگر شد آری بنا از رها

بخوان از قضای رهایی به من بر شما بر خدا

دگربار معنا شود راستی از دروغ و ریا

ببین راستی را به قله و در آن فروغ است ماه

تو

به پا خیز و دنیای خود ساز کن

به عزم خودت این جهان ناز کن

بزن دست بر پا بپاخیز یار

جهان را دوباره سرآغاز کن

و ما را همین بس نه دیگر جهان

باوران‌که دوزخ عدن مال یزدان و کین

و ماییم گفتن هزاری هزاران سرود

بسازیم دگر آدمی را به جانی غرور

غروری که معنای آن دور نزد تو باد

نه آن وهم یزدان کبری زِ ما دور باد

بخوان این حقیقت زِ معنای آن احترام

هامقام‌به خودخویشتن بر رهایی و برجانِ جان

ببین با غرورا زِ آزادگی پیش باد

چنین احترامی رها باشد از خویش داد

ببین راه ما و بشو آن رها پر امید

رهایی زِ قدرت به ظلم و رها از خداوند بید

خودت را دوباره تو احیا نگاهی بدار

از آن عبد و بنده خدا بودنا دور باد

خودت را ببین مثل جان و به جاندارگان

و با فکر تانی رها باشی و جانِ آزادگان

دگر خویشتن را نبین بنده عبد و عبید

به یزدان بشور و بر آن ظالمان اسیر

ای‌تو طغیانی و تو رها و تو آزاده

تو راهی رهایی جهان را به آزادگی

مرگ

تن نشسته بر زمینی خون و خونین یادگار

خاك آن سرخ است و دارد آن نشان روزگار

بین تو خون را رود گشته استوار

چنین مرگ آفرید و آن جهان کارزاراین

سر به دستش دارد آری آن تنش را سر بدار

بین دو پایش را به دستت جان شیرین سر بدار

درد اجنب که انسان بود هارچرت ما را می

کشد آن یار زیبا و رهایی ماندگارمی

کند نی را نگاراین صدا طالب به مردن می

درد جسم نحیفش را همان انسان هارمی

چکد از آسمان آتش به روی کارزارمی

ها چه کارکشد برنای ما خود را ببین این‌می

سرخ رویی دیدم آن طفلی همان خونین سوار

سر به خون دارد چکد خون از دلش آن یادگار

کشد آواز جنگ و کارزارزن به زاری می

بین زمین را اشک ریزد بر من و ما این دیار

کند مردن به از این روزگارجان نوازش می

پرسشی دارم که بودن داد آن پروردگار

خدایی

نشسته تنی حلقه به گوش از تو به فرمان

ی یزدانآن تن تو خدایی و خودت بنده

امر شد انساناز او به تو امری و ولی

هم امری و عامر به خداوند و خدایان

شک پرسش از این قادر مطلق شده عصیان

عقل و خرد مؤمن و ایمان به تو یزدانبی

شست او زِ تو عقل و نفس و مهر هم احساس

حالا تو مریدی و مراد رهبر و مولا است

چون آن نفر الله و به تخت و تو به فرمان

امر شد و بنده که انسانیزدان که ولی

تو مسخ به ملا و همو مسخ به یزدان

این باده حصر و طلب دین و خدایان

تو کور و کر آلوده جنون و تو خدایی

فاقد زِ نفس بودن و احساس رهایی

تو حلقه به گوش اشرفِ یزدان و خدایی

بین خود که تو سرباز به کشتار و بلایی

تو عبد و غلام و تو ببین خود که خدایی

کشتند زِ تو عقل تو دشمن زِ رهایی

بنشته تنی حلقه به گوش از تو به فرمان

این آینه خود بینی و بین اینکه خدایی

یار زیبا

ها رهایی‌سنگ میزان همه جان

و آن حاکم به دنیای خدایی

کس دافع باشد خون جاندارهر آن

همان آزاده باشد هم نگهدار

کسان قاتل به آزادی خدایند

اندبگو جمله از آنان را که شاه

بدان معنا این والا گوهر را

رهامندان به از هر آخرت را

نبیند کس رهایی را به دیدار

بگو گر او نباشد جان نگهدار

همه رکن رهایی احترام است

پدیدارِ جهانی جام جان است

بگو او را مراد عاشقان است

بدان منجی همین راهم همان است

به تکرار و دگرباران کنم یاد

از آن والا گوهر آن یار آزاد

همان راه درازم آن سیاهی

همان سودای شیرینم رهایی

منم جنگاور و آن یار آتش

کنم سوگند حیوان یار سرکش

ندارد این جهان منجی به جز ما

چه گفتم من رهایی یار زیبا

ایران نوین

مادرم در حصر و زندان است

و جرم او دفاع از حق طفلان است

برادر کنج این خانه شده پرپر

درد جانش همه از سربه افیون می

نام استپدر مدفن در آن گوری که بی

سرای خاوران جانش به قربان است

ببین خواهر که در حصر است و در هجوه

تجاوز کشت ما را انتحارم خلف آن وعده

همه یاران به شلاق و به روی دار

بال و آنان غاربه طغیان و همه آنان همه بی

آن نفر با سرفرازی او بگومغرور

ی دار و او رها مسروربوسه بر آن چوبه

دانماز پسر چیزی نپرسا سرنوشتش را نمی

دانماو اوین بود و به کهریزک بگو جایش نمی

خوانمزنده یا مردست از او من سرشتی را نمی

لیک گفتا تا تنی هستی همه آزادگی مانم

سیل آن آزادگان در بند را باید به دادی راد

دارمتخت شاهی خدایان را زِ بن از ریشه می

ببین بر آسمان طوفان و بر قلب زمین آتش

دانم‌ماند و می‌که رخت قدرت از شاهان نمی

بخوان این چامه را با من بکن فریاد

به بطنش آن رهایی و خروشیدا همه از داد

شکستم آن بت اعظم خداوند و شهنشاها

بتاب بر ما رهایی و بگو ایران نوین برپا

رها

روز از پس روز دگر آمد حیفا

نشنیده نفس ساز خوش مطرب را

در بند و به زنجیر سرودی یارا

از شور و هم از عشق خودت ای جانا

این اختگی قوم خودت را بینی

هیهات چنین شوم سرشتی جانا

خاموش نبین سیل جماعت روزی

آمد که جهان را به رهایی نوری

از روی چنین وصف امیدی ما را

جان بر کف و از عشق تو آمد جانا

ما راهبران همه آزادگی و شورانا

چیزی نبود وصف تو شورم مانا

این رزم رهایی و نفس فریاد است

در راه تو دلدار رهایی زاد است

ی زشتی و تنت رابرخیز و بدر جامه

بنویس دوباره تو رها را که خودت را

داران‌برده

بنایی در جهان داری تو یزدان

ها خدایان‌به طول عمر انسان

به عمق باور هر پیر و برنا

زِ هر مسلک مرام ناخوان و خوانا

چه بود نامش تو دانی من شما ما

و هر کس هم بیندیشد همانا

همان هنجار و هم نظم جهان است

همان مرگ رهایی هم همان است

بدارد نامی از طاعت اسارت

الدخول هر حقارت‌همین فتح

همان قدرت زِ تو فرزند و هم پور

همان بانی استحکام و هم زور

همان تخت خدایی از تو بیداد

همان داغ تو استبداد ای داد

چنین رازبرون از پرده آید این

سازشود آزادگی رهرو هدف

همه دنیا به فریادی برون ساز

شکسته قفل و زنجیر از تو بیداد

ازدحام

هجوم واژگان و چامه هرگاه
در این ذهن و سرود ناخودآگاه
زمانی عاجز از گفتن کلامی
و دریایی سخن در ذهن فانی
نشاید گفتن آری بر زبانی
ها بمانی‌سکوت آمد و در دل
نچرخد این زبان چون آن قلم پیر
که یزدان غم ببارد بر دلان میر
و فریاد از دل گنگان این شهر
مخاطب گشته جبر از دل همان قهر
و دنیایی سخن از راز و دنیا
به ذهن و مدفن و آتش ثریا
و شاید گفتن و کَه دیدنِ آن
جدالی بر دل اعجاز و برهان
کشاکش روح در فریاد و مسکوت
سراییدن خموش در دام مبهوت
گذر از وهم در بامی زِ بودن
دگربار گفتن آری هم نبودن

خلق پست

چه فکری نهادینه گشته به خلق

همه تن نیاز پرستیدن و درد تلخ

وگر یک تنی همچو عیسی مسیح

بیامد به میدان و قشری کثیر

فرای همو فکر و کردار بود

و انسان که مسخ بر آن دار بود

به مصداق آن بین به میدان پر است

یکی احمد و صدهزاران رخ است

وگر بر کسی باشد انسان پرست

به پندار خود خویشتن برده پست

ران که بودبیامد میان او سخن

تب خلق اخفش چنین مکر بود

خدا امر کردا به تو جنگ و جهل

وگر نهی کردا زِ تو لهو و خمر

همه تن به دنبال امر از فریب

همه طاعت اکبر و اینان درید

ببین این نسان را شده بنده خلق

به دنبال خالق به دنبال حلق

به دنبال حلقی سخنور شود

به دنبال خالق که بربر شود

به هر ریسمان در بر خلق پست

چه از خار و حق و چه با غل به بست

زندببین خلق و انسان که چنگک می

زندبه هر خار و حقی که ننگک می

هم امروز و انسان چنین خلق پست

و فردا نسان را رها باد بست

فریاد هنر

تو فکر کن نبود این هنر هم بشر
چه بودیم دگر ما همه خون و تیر و تبر
هنر ناز کرد و غم آغاز کرد
و او بود مخاطب که بیدار کرد
و سیل نسانی که در زجر و در زار بود
و آن ساز و آواز و بالی زِ پرواز بود
نشستیم و خواندیم و صدها سرور
یکی اشک سازد به جان و به دیگر غرور
هانشستیم و خواندیم از آن قصه
و دنیای دیگر بسازد به پیش از فرا
تو کودک پدر جان و تن را درید
ولیکن هنر خنده بر تو دمید
نشستیم و دیدیم و آینه زمان
ببین صحنی از خویشتن از جهان
هاو ترسیم و بوم و ببین رنگ
هابه بازی برد ذهن و بر قلب
دو صدها هنر بود و ذهن فرا
بپاخیز و در شور هنرمند ما
بخوان این هنر را مثال دو چشم

که بینا بود بر همه درد و دشت

به دنیای بیداد و خالق بشر

بشو اعتراضی به گردن هنر

هنر بین که زیبا و این تن رها است

به بیداری خلق و خالق خداست

طغیان پاکی

ای خاک به پاک خیز وقت هوار است

آن لحظه دیدار آن لحظه همان است

آن لحظه که طغیان بر این خاک نشیده

دنیا به رهایی و به آزاد رسیده

آن لحظه که دنیای به فریاد دمیده

آن لحظه دیدار رهایی رمیده

ی دیدار همان راه رهاییهمان لحظه

این لحظه همان است آزاد به باقی

ای خاک بپاخیز وقت هوار است

این لحظه همان است آزاد به راه است

ی دیداراین لحظه همان است همان لحظه

قلبم نگران است از کین تو بیمار

ای یار بپاخیز این لحظه همان است

طغیان و رهایی به خدایان و فغان است

ی دیداراین لحظه همان است همان لحظه

آزاد جهان جان زِ خداوند تو بیمار

ی دیداراین لحظه همان است همان لحظه

انسان به رهایی و همه جان به تو بیدار

این لحظه همان است بیداری انسان

آزاد جهان از همه کوش من و ایمان

نجوا

در میان دل و تاریکیِ شب

به درون مَه و مِه آه به زیبایی و تب

در دل پاکی مطلق و سیاهیِ عظیم

شب الهام و به زیبایی و ادراک علیم

و به نجوای زِ دل خون به هواست

غم فریاد رهایی از ظلم و جفاست

شب ما نور زِ شمع جان است

این شب الهام رهایی آن است

هنگام سکوتش فریادشب آرام شب

شب آرامش روح و به تو پرواز آزاد

شب و پرواز و سپهر و همه جا را تاریک

شب الهام و رهایی و به نزدیک از نیک

ی گرگ و همه ماه و به تاریکی شب‌زوزه

شب الهام ندای همه طغیان و به تب

گاه پاکان‌غم و تاریکی و امید، خلسه

و به نجوا و ندا از دل پاکی طغیان

چامه‌شب

من و شب بودن و در تاریکی
و به پرواز تنهایی و در نزدیکی
من و آتش قلم و ماه نورم زیبا
و چنین خیره و مدهوش تو شمعم دیبا
من و آن نعره و فریاد سکوتم گیرا
و چنین مست شراب شب و ماهم زیبا
من و این خلسه و این فکر چنین تنهایی
و چنین غرق به دنیای رها از باقی
من و روحی که جدا از تن و هم تن که رها
و رسیدن به تو آزادگی و بسط رها
من و فقدان اسارت و به دور آن تو خدا
همه دنیای به فکر و من از من که رها
من و این چامه که شب خواند همی در گوشم
و تو بین واژه که نالان شده است از او کوشم
و به خلوت من و آن شب و صدایی از دور
و دوباره من و آن زجر خدا هم از پور
تو ببین شب که من و درد زِ هم زاده شدیم
ترک آن ترک من از خود و تو دیوانه شدیم
من و شب خلق جدایی من و از دنیا درد

من و بین درد که از شب به تو آمد از مکر

شب و این چامه و اوهام به جان سرمستی

و تو بین من که خودم دل به رها دل بستی

جانان

به جهان هیچ نبود و همه از وصف به هیچ

نه زمین و نه زمان و تو بگو از این هیچ

به زمین جان و جهان جان تو ببین از پی هیچ

ذره شد جان و جهان جان تو بگو از آن هیچ

تو ببین جان که هویداست به انبات حیوان

و همین جان شده بودن همه ارزش در آن

همه آزاد به فقدان خرد جبر و به کار

و نخواهد چو هم امروز رها در پیکار

شده حیوان به خرد نام دگر چون انسان

و بیاید به سعادت برود دنیامان

نشده لیک که قربان خرد بر پا خان

و ببین حال که کشتار شد اشرف انسان

آن یکی مست شده دیگرِ انسان مسخ است

این همه ترس به خود دارد و آن در پی دنیا قصر است

تن صدها و هزاران گذر سال به سال

بال‌آن نفر گفت و دگر مرد شجاعت بی

این همه راه به سوی تو و انسان قصر است

و لذا بین که همه جان و رهایی حصر است

همه جان باز به بیدار و خرد از انسان

هامانو ببین جان شده ارزش و رها جان

شده حیوان به خرد نام دگر گو جانان

و جهان باد رها و همه جانان در آن

رگ غیرت

شنیدم که مردی بگفتا خلیج عرب
رگ غیرت ایرانیان شد قلمبه همه تک به تک
سرودن دو صد شعر خلیجم ابد فارس فارس
ولیکن نداند که نام از تو ایران بود پارس پارس
ببین قشری آمد بگفتا خزر نام دریای زند
نبود غیرتی و ندارد کسی را گزند
و آری شنیدا زِ دختر از ایران سرا
که ناموسمان در تجاوز سپس جوخه دار
ولیکن نبود او که همشیره ما
نبود همسر و مادر آری نبودا خدا
سپس دیدگان دیده فرزند ایران زمین
ببین شیشه در مقعد و بین به ذبح جوین
نداری تو غیرت بر این جان و بر خلق کین
و ناموس و ملت شده بر فدای تو دین
همه سر به سر شد غلامان محمد امین
و گو ابلها مرگ بر آن عرب تازیان را ببین
و بین عاشقان را به زادان امام
خوار خام‌ها ملخ‌به اسلام دور آن عرب
ببین غرقِ خون و پرستیدن ایرانیان

همه عاشقِ این وطن عشق تن خاریان

همه خلقِ دنیا کَه و کهتر اوغانیان

و ایران که مالک به جان همه بردگان عاشقان

به وهم و به باد و به پیش و بخوان

بدین کهتر از کهتران از فغان

تو ما را بدور از پرستش زمین و به خاک

من عاشق به آزادی جان و جاندار پاک

آزادگی

خون است و همه جام جهان در دل خون بود
جنگ است و به بیداد خدایان به جنون بود
بر خاک جلوسیده نسان جمله به درگیر
جامانده به دنیا نفران پای همه میر
ها به زمین رود و همه جاری و دریاخون
اجساد نسان کوه شده وای خدایا
ابداع خدایان شده مرگ است تباهی
انسان و ببین جاه تو اشرف تو خدایی
خونین همه دنیا و نظر اشک به فردا
فریاد زند رو به تو آری ره ما راه
فرجام جهان را تو به اینان و تو مسپار
موعود خدا کشتن عام است به تکرار
مقصود و همه جان جهان آن ره شیرین
عشق است و هم ایمان و رهایی رخ دیرین
برپا به جهان لایق هر جان و همه خویش
آزادگی آن راه و به عشق و به تو جان کیش

بازغم

برد ما را همان خان‌به پوچی می

زِ غم دارد نشان بر ما بدینسان

رباید از تن آن غم‌زِ بودن می

چنین کم‌بسازد از کبیران این

دو بالت را برید آن شه خدایان

که ماتم اشک دارد من تو طغیان

به زاری خون ببارد از چنین تن

بزن بر تن نشان از دیدن غم

ها را تو جانداربِبین سیل نسان

بدین پوچی نیفزاید چنین کار

به گوش آید صدای از آن ملائک

شمایل‌چنین سازد زِ تو آن بی

شد این غم هربه از آن مکر و قادر

نینداز از تو پرواز و حمایل

چنین روزی بیامد روز دیگر

بدر تجدید میثاق ای تو خوگر

شد این رزم نخستین بر تو ای یار

شکستی جام عادت غم خدا کار

عدن

کابوس عدن شهوت و لذات خداوند
مؤمن بغلش حور و غلامان بلابند
است اسارت‌بر دوش جسدهای هزاری
ی خون از قِبلِ کفر به عادت‌صد کاسه
صد لشگرِ از جن و ملائک همه انباء
سجده به همه وقت خداوند به الله
وین پادشه و تخت به میدان عدن بود
آن لشگر مؤمن قِتلِ پاک که کم بود
شاهنشه زشتی به برش حور و غلام است
است‌سیل از دل این برده به خاک و به تودام
صحن همه فردوس و لواط و به جماع تن
این شهوت و عریانی تن شاد خداوند
تفریح شده ذبح همه کس به تو عادت
آن آتش و دوزخ به شَرب ذوب تو طاقت
هر دم عطش شاه به خون بود خداوند
سر از دل حیوان به برون کرد رذالت
بودصد سفره از این جان و تن و پهن عدن
گاهی سر حیوان و گهی کفر به تن بود
صبح و همه ایام به تکرار در این راه

شهوت به شکنجه به شَرب خون خدا شاه

این را همه گفتند بهشت و دل و این راه

صد دید پی زشتی و این زشت به افرا

آزاد از بردگی

های حبس تنان در قفس‌نفس

هایشان تازیانه به بست‌و جان

سرب در هنجره زبان میخ کام

چشان کور گشته زِ سرب و به دام

زبان را بریدند زِ راه خدا

نفس را کشیدند از راه آه

تبر را نهادند میان دو پا

تنان را شکستند زِ خشم خدا

و دستان بریدند زِ کین خدا

زمین پر زِ خون و زِ اشک و زِ آه

اسارت جهان و سیاهچال راه

هازمین گشته مدفن به آزاده

شکنجه تجاوز و کشتار شاه

هر آنچه هنر هست نزد خدا

نتاند ستاند تفکر زِ ما

قلم زنده بادا هماره زِ راه

چه نیروی والا از آزادگی

کند عرش و ارتش خدا را یکی

تفکر هدف از دلاور رها

کند بردگی را به آزاد راه

الفبای آزادی

الفبای آزادگی صرف کن

وزین نغمه آواز را نشر کن

های املا کلاس‌مثال غلط

رهایی نویس و رهایی است خاص

به خود تو مجالی نده هرزه فکر

بمیر و بمان در رهایی و ذکر

چه زیباست زیباتر از دلبران

چه زیباتر از سجده یزدان نسان

شروع تا به پایان آن فکر خود

رهایی همین است بگو ذکر خود

بگو و بخوانا هزاران سرود

به وصف رهایی یگانه سجود

چه راهی رسیدن به آزادگی

تو این نغمه آواز و دلدادگی

بگو و بیاموز و آری رها

بشو عالم و ره به آزاد خواه

رهایی نبود جز همان احترام

همین را بخوان احترام احترام

نکن انحصار حق نشو آن خدا

نخستش تو عبدی نکن ادعا

رهایی بگو احترام است جان

بگو احترامی به جان است خوان

الفبای آزادگی صرف کن

وزین نغمه آواز را نشر کن

اورشلیم سرزمین خدا

سرزمین خون و خشم و شهوت است

این سرای مرگ و درد و نفرت است

اورشلیما خانه و قربانگه بیداد باد

این سرای مرگ و جنگ و آن خدای زار زاد

اورشلیما این هزاران سال را در جنگ بود

عامی به یهودی و مسلمان درد بودقتل

اورشلیم است و بگو قتل عوام از کافران

کارزار و آتش و قتل همه تن عاشقان

اورشلیم است و سرا خون و به تن قربانیان

آن نفس محکوم در دنیای مرگ و مردگان

اورشلیما ذبح هر جانی به جانی جاودان

بار خدا اشک تو حیوان و فغان‌خاک خون

اورشلیما حکم تو جنگ است و این محکوم بود

جنگ خواند آن خدا و نام او بر بوم بود

شهر ویران است و خون و حصر و ویران است دین

این سرای جنگ و عیسی و خداوند است کین

از هزاران سال اینگونه همه کشتار کرد

حال در جنگ و قیامت آخرت بیدار کرد

یل جنگ

کودکی بودا میان خانوار مذهبی

آن پدر عبد و عبید آن خدای زندگی

درد دل شب مادر آمد بر تو بالین پسر

گفت او از آن علی و از جهاد و آن پدر

گفت از جنگ حسین و گفت محشر کربلا

بین که لالای همین طفلا شده جنگ خدا

آن پسر یل شد رشید و او ستبر

بین تو شهرش کارزار و بین تو خونین ابر پر

او شد آن صف نخستین از برای آن جهاد

او شده سرباز یزدان در دل جنگ و معاد

شور اول بر دلش بهر همان تیر و تفنگ

بین که کشتار نسان شد بر همو آری قشنگ

ها در گذر او شد همان خان مغول‌این زمان

او شدا دژخیم و خون ریز او شدا از کینه پر

در همین ایام پستی در چنین افسردگی

ها در بردگی‌او بدیدا صد جوان با عقل

ها جوان‌دید میدانی به مین و صد هزاران

پای کس بر روی مین فریاد لرزه آسمان

آمدا ناگه صدایی و دگر فکری نماند

ضجه صدها زن به عریان و تجاوزهای ماند

از همانا او گذشت و مرد آری خیره گشت

دید او صدها جنازه مرگ بر او چیره گشت

ای آمد صدای کودکان بر او رسیدضجه

آتش از آن آسمان آمد و آن کودک درید

ها اسیران را بدیدا در حصارسیل انسان

دادگاهی قلب صحرا بین تو صدها جوخه دار

ای‌پر سؤال و فکر بیمار و ببین در گوشه

مرگ آمد در تو خانه رنج صدها رازقی

لشگری از کودکان دید و همه ماشین زِ جنگ

ها شد جدا و مرگ دارد بر تو ننگ‌سر زِ تن

خاکریزی و پدرها پشت این خاکریزها

جنگ و معلول گشته اینان و ببین آن دست و پا

ناگهان یل عاشق جهد و خدایان از جهاد

بس فرو ریخت بر نگاهش هم خداوند و معاد

روح و همه اجسام سنگ‌جان و بی‌شد همو بی

صبح و شب خیره به کردار خداوندان ننگ

کشیداو قلم را دست شکلی از جهان او می

دمیدنقش آن انسان و در بند خدایان می

او قلم را خرد و نقشان را همه او پاره کرد

ی آزادی جان را به حیوان تازه کردچهره

ها را او شکست‌نقش آن ماهی کشید و تنگ

ها کشید و بر دلش حیوان نشست‌نقش انسان

مرگان

به وقت هر اذان شلاق بر جان زنان

آن صدا ضجه به ناله مرگ دارد این اذان

مردم تن زخمی و با تاول و چرک و دمل

سجده آورده خدایان درد مرگ و در اجل

پدر او در به دریچه شیری یکه تنها بی

جان خود را هدیه داد او بر حریف و بر قدر

هایی که جان را هیچ گه در خود ندیدآن جنین

یا که دید و در دل کودک شدن جانش درید

بین تو آن قربانیان سیلی زِ ما جاندارگان

آن خدا سیراب از خون همه قربانیان

اندخیل مردم زیر آوار و نفس را برده

اندبین تو سیل آب را جانان به جان را مرده

نهایت جان ببین از سیل ما جاندارگان‌بی

بان‌آبی و فقدان غوط و هیچ‌بر دل بی

ای در جنگ و در قحطی اسارت در فغان‌عده

جان به جان تسلیم از ظلم و قساوت از تو خان

مرگ اینان را نگو پایان کار و طول عمر

مرگ یعنی قتل و کشتار خداوندان خان

مرگ را او آفرید یزدان بیمار و عیان

از برای جستن لذت زِ کشتار جهان

مرگ گه زیباتر از این زندگی و بردگی

شاد بادا ساربان ای قاتل جاندارگان

سرباز جان

مو به تن سیخ و نگاهی خیره گشت

قلب ما از عشق جانان چیره گشت

جان بدیدم او نسان بود و مددجویی به جان

او مدد آورده بر جانم نفس حیوان جان

آن تن حیوان به دل مرگا که او جانش بداد

آن تن پر مهر از جان و جهانا او فتاد

ای‌ذهن ما دیدار او را در فراز لحظه

ای‌جان و تن تیمار پرواز دلم در خلسه

دیدم آن انسان والا جان آن آزاد تن

تو همه طغیان پاکان تو مجاهد همچو من

تو پر از مهری پر از قلبی پر از آزادگی

تو همه سرباز جانی تو دلی در تارکی

تو شدی وارث به میراث همه جنگار پاک

تو دلت عارف به عرفان و تویی طغیان پاک

تو شدی رهبر زِ ما آزادیِ جاندارگان

تو همه ساز جهانی از برا آزاد جان

ای تو آزاده تو دلپاک و تو با من این بخوان

تو بگو از خویشتن با من شنو آزاد جان

این بساز و بر مدد بر جان حیوان جانمان

این جهان را ما دگرگون با دل و عزم تو جان

به خواندن

من از زندگانی بریدم بشر

ببین تیغ بر دست و پایان نفر

زِ هرجا نگاهی کنم در جهان

زِ تو ظلم بینم ببین ای فغان

تو مجنون بسازی زِ آزاده تن

زِ آن شیر ژیان و پیلانِ تن

تو کشتی همه عاطفه مهر و عشق

اسارت کشیدی خرد ذهن و فکر

تنان را تو بستی به شلاق حد

زنان را تو کشتی به تیغ حسد

زبانم شده لال گفتار شعر

زِ خواندن کتابان دیوان کبر

به حیوان قسم سیرم از زندگی

ببین تیغ و پایان هر بندگی

و مردن چه به باشد از زندگی

هماره تو کشتی مرا زندگی

به کِی شرح گویم خدایان عذاب

تو بیدار کی قدرت هذیان و خواب

قسم شادی آری حرام این زمان

ها را خدایان جهان‌ببین ظلم

ای ساختم‌دگربار زِ دل چامه

تو گو من نهالی خزان کاشتم

ولیکن بگویم به کرا سخن

تو بیدار خواهم به حیوان قسم

لشگر خدا

ها چه خواهند از تو دنیااین ملیجک

به جز کشتار بودن فخر مانا

به جز مرگ رهایی بسط بیداد

به جز حصر و اسارت داد و آزاد

به جز در غل کشیدن شور و طغیان

به جز آری زِ استبداد غلیان

کس راد و آزادبه جز مرگ هر آن

به جز تبلیغ استبداد و بیداد

ها از رهاییبه جز مرگ نفس

به جز نشر تباهی ره خدایی

به جز آتش زدن آن حس پاکان

همان فخر و غرور و راه تابان

ثنا گوید مجیز از هر چه پستی

ها که مستیصله گیرد بنوش خون

چه خواهد از تو دنیا این اسیرا

ببین دون لشگر خود را خدایا

بسط رهایی

چنین آتش قلم از گفتن آری از سروداین

چنین فریاد از گفتن ز بودن از غروراین

چنین صدها خیال و ذهن فریاد است نیک‌این

تاب بودن را بیاور کز رهایی درس گیر

چنین فریاد رزم و هم قیام و کارزاراین

پر کشیدن جنگ بر قدرت ستم پروردگار

ها روزهاچنین طالب فراتر از چنین‌این

هارزم ما پایان ندارد این شروع بر کوش

چنین گفتن بیاراید همان ارتش زِ مااین

جملگی آزادگان باشد هدف بسط رها

سکوت

این سکوت تلخ است و فریادم سکوت
تاب گفتن را ندارد نثر و حتی هم سرود
حجم فریادم شده بغض عظیمی در گلو
ای قلم یاری رسان بر من تو از یاران بگو
چشم ما بیننده باشد از عدم تا هر عبور
فکرمان فریاد و عاجز گشته گفتن از مرور
روزگارانی که درد و درد درمان بایدش
این سکوت مرگ است و فریادم به درمان آمدش
بهر گفتن ساکت و فریاد عزلت سایدش
فکرمان صدها سرود بنوشت و از ما تابدش
سخت گفتن هر چه داری از تو ایمان خواندنش
کُن محال ایمان خود را و به گفتن آیدش
چنین ایام خاموشی و فریادم سکوتاین
تاب گفتن را ندارد نثر و حتی هم سرود
دست ما را بسته این دنیا ببین ای یار ما
من شکستم هر سکوتی را ببین ای رهنما

امید مدد

به برون آمدن و بار دگر ظلم خدا
نفس از غم بتراود و چنین اشک زِ ما
سیل مظلوم تو دیدی و جهان غرق به ظلم
و به خون غوطه خورد یار و نفس بی هر جرم
اشک کودک و چنین رعشه به تن دارد غم
و تو بین آن نفری را که زِ غم دارد کم
شنوی از عدم غوط و غذاها می‌ناله
و به رویت تو که دیدی شده آن جان و بلا
دشنه دارد و بین ابر که خون بارد هم
بُرد آن گردن نازت از من‌به سبع می
زند از عجز و طلب‌چشم در چشم صدا می
حد زِ خدا و من و این دست مددظلم بی
کس و تو بین سیل زِ مامدد از ما به هر آن
رزم امید به ظلمت و چنین یأس خدا
فرد کَه بود و مدد آمده این لشگر ما
به جهان آورد امید هزاران من و ما

انسان گریزی

از انسان بریده به کنجی خزیده
از این خشم و کینه و نفرت تکیده
تنش خون ببین رد خون بر تنش
تنش گور صدها هزاران عطش
پرده بیننده است‌جهان را که بی
بشر را همان هست گوینده است
بشر دور و او غرق در خلسه است
کنار بشر این جهان بنده است
و انسان گریزی به ابنا بشر
بخوان با من از آن بخوان با خبر
که گر ره شود او میان آدمان
میانِ عذاب ظلم جاندارگان
قلم دست در پیش او خواند آن
جهان را به بیداری و پیش جان
و قلبش پر از مهر و اینسان شرف
همه پاک و آزاد و ماکان هدف
زِ کردار انسان گریزان نَرنج
نسان را ببین آن خداوند رنج
جهان و بشر ظلم بس بیشمار

و انسان گریزی به جبر و فرا اختیار

ولیکن به بیداری و راه رفت

جهان را به بیداری اظهار شعف

دلیر و به میدان و در جنگ تا

جهان را رها او به دل فرد راد

قتل نفس

بر نفس عمل نیست از اینان به خطا

تو ببین روز پس و پیش و اعمال خدا

مثلی گویم و تو خود به قضاوت بنشین

که همین تاری از آن خرمن موهای جوین

تر از قتل و قساوت مجنون‌چه عمل پست

که سبع نطفه از اینان و خداشان از خون

سر حیوان که بریدند قربان به خدا

و چنین رود زِ خون آمده شد غوط و غذا

کشتن کافر و زندیق که واجب بود است

خون از گردن مرتد فوران چون رود است

سیل جاندار از کافر و حیوان و نبات

کشتن و مرگ از اینان شده فرمان افلاک

داران‌سخن از سیل نسان گو و از آن دین

الله آن عبد عبید مکاران‌سخن از سوگل

باردبه زمین چال شده سنگ به رو می

کاردو ببین تیغ به گردن به دلش می

صدهزاری نفران کشته و فرمان خدا

این خدا مؤمن و مجرم شده است غرق گناه

آن نفر قتل بکرد و شده قاتل نامش

و خدا کشته و رحمان و رحیم القابش

قصص قاتل و آن ضربه به سرها بردار

قتل نفس است تو بدان این زِ من ای یزدان هار

خود خدا

خدایی پرست و پرستش بکن تو خدای
و ما را رهایی بس و تو خدایی پرستانه رای
ببین ما کجاییم و یزدان به آیین تو
داریِ نوو ما تشنه لب بر رهایی و تو برده
نباشد تفاوت میان خدایی به عرش
خدایی دگر هست بین بر زمین و به فرش
خدایی و خود خود پرستی تو آری خدا
کس که شاه‌خدا چیست جز قدرت و سلطه آن
خدایی و نیم سبیل و ببین دست راست
که ایران کجاست‌خدا و دو من ریش گو این
خداوند با ارتشی زین به خاورمیان
خدا و فراعن ببین دردها را جهان
ها را ببین ضرب و زورخداوند و سرمایه
گرایی و تو کارگر ای بهانم بسوزخدا چپ
خدا و بشر هر دو آمد یکی را نصب
یکی خالق و دیگری غرق درد و غضب
تو ما را بخوان طفل و جانا زِ آزادگی
و مادر که طغیان و شور و بگو راه دلدادگی
جز این عشق ما را نخوانا دگر بار یار

ها گرو راه آزادگی بسط داد است رادنفس

سهل

یکی گفت گویی تو هر دم از آزادگی
ولیکن تو منکر به دین و بدین سادگی
بگفتم رهایی نباشد همه حصر دین
تو بر دین خود ما رهایی به رؤیت ببین
بگفتا چه گویی دوباره بگو بر کلام
بگو سهل و آسان و برهان و معنا تمام
بگفتم که قانون آزادگی بوده ره احترام
ها و جانان مقام‌به جاندارگان و به جان
به تکرار گفتم هزاران و هر چه توانم کلام
به سهلم بگویم دمادم نفس از برون تا به کام
هر آنچه به ذهنت تو داری به دنیا بدار
چنین رأی از تو رها این جهان بر تو کار
به هر دین و آیین تو باور بخواهی بدار
دارحکومت بنا باشد از تو بر آن پیش
ولیکن بگو از مرام خود از خویشتن از قضا
بگو از حکومت و آیین خود از بنا
نه با حیل و نیرنگ و تقیه نه بازی کلام
بگو سهل و ساده زِ باور زِ خود خویشتن از مرام
کس تو را خواست، دل با تو همراه بودهر آن

همان ملت و خلق و امت و جانانه بود

ولیکن به تکرار رها باد از دل به دل احترام

به جاندارگان و همه جان جانان بگو در مقام

مجانین و حیوان و انبات و کودک مصون

و انسان مدد از خرد راست گاما فزون

سگ

چه دنیای زیبایی است با شما

تو طغیان عشق را ببین نزد ما

اگر مشتقی باشی از یک خدا

خدا مرده از خلق زشتی و آه

دهی مردگان‌تو جاندار و جان می

تو آموزگار عشق بر عاشقان

تو آن سنگ عاشق به دنیا کنی

وزین ظالمان رفعتا جان کنی

تو عشقی که از آدم نا امید

بسازی دوصدها هزاران امید

تو حیوان و تو جان مایی تو دوست

تو آرامش و هر چه دارم زِ اوست

تو پیغمبر مهر و دل عاشقان

تو عارف به عرفان آزادگان

شود جای خالی یارپدر می

و مادر تویی عشق و در قلب کار

و الله و انسان و فتوای زور

به کشتار و بر زجر تو ماه و نور

چه اندازه جانی تو ای جانمان

تو حیوان زیبا ، تو زیبای جان

اشک تبر

نزن این تبر را به جانا نزن

ی ما نزن‌نزن تیشه بر ریشه

نزن سرو زیبای من را نزن

ی این امیدا نکن‌نکن ریشه

اگر این درختا بگوید کلام

بگفتا نزن ای خدایا نزن

چه بودم مگر من تو من را نزن

منم سایه آرامش آری نزن

نخوردی تو از مهر ما ای خدا

چنین بارالها نزن‌نزن این

چه دردی بدادم به تو ای نسان

چه رنجی بیامد زِ ما جان و جان

چنین ای خدایان نزن‌نزن این

نزن سرو آزادگی سر نزن

نزن این غرور را خدایا نزن

نزن فخر این جام و دنیا مزن

چنین روزگارا بشرببین این

درختم سرش را بریدا تبر

ای سر بدادنه اشکی و نه ناله

نه بر پای ننگت ببین او که راد

نه تیغی کشید و نه سرها برید

هایی رسیدبه مرگش به تو مرگ

نه او را که زیبا و او راست راد

همه مهد مهر و صفا بود داد

تکرار برزخ

نشود چون گذر عمر به کرا بردن
و به تکرار و به تکرار و به تکرار گفتن
نشود همچو نیازی زِ تو انسان خفتن
و چو دیگر همه جاندار به عادت خوردن
نشود همچو هر آن فن به نیازی کردن
ها به تلف جان بردنو چون آن سیل نسان
که شد آری تو ببین ظلم به من هم به شما
که چنین درد کشیدیم و تو بین لطف خدا
نشود چون گذر روز شرحی زِ تو درد
که نشد چاره و درمان نه به سیلی و نه فرد
نشکند تنگ بلورین و همان قبح سخن
زِ سراییدن و گفتن و به تکرار قلم
که اگر گفت به چامه نه فقط شرح تو درد
و سخن دارد و درمان زِ رهایی این درد
به لبان مُهر و قلم را که شکستند زِ ما
باری از زخمِ تو دژخیم دگر بار خدا
چنین کار از اینان و چنین رزم زِ مااین
جنگ و پیروزی و طغیان به تو هم ظلم خدا
تو و آن لشگر دون، مکر و هم حربه خدا

من و فریاد به پا خاست جاندار رها

سوگ بر علم

سوگ بر علم گر بخواهد جان حیوانی بگیرد

سوگ بر علم گر بخواهد راه کشتاری بسازد

سوگ بر علم گر بخواهد جان جانداران بگیرد

سوگ بر علم گر بخواهد بمب و آتش را بسازد

سوگ بر علم گر بخواهد او محبت را بگیرد

سوگ بر علم گر بخواهد راه موهومی بسازد

سوگ بر علم گر بخواهد منطق از انسان بگیرد

ها را بسازدسوگ بر علم گر بخواهد بندگی

علم امروزی که با کشتار انسان

فزون عمر بر انسان نشاند است

علم امروزی که جنگ افزار نو را

مرگ را بر جان جانداران نشاند است

ای راعلم امروزی که بمب هسته

مرگ در ذلت به جانداران نشاند است

علم امروزی که انسان را اسیر و

ها او نشانداستبرده در ویرانگری

علم امروزی که جانان را مرید

ها نشاند استقتل و کشتار و اسارت

این دگر آن علم نیست و نام آن را گو رذالت

این دگر آن علم نیست و نام او را گو جهالت

اسب نجیب

ببین اسب تازد به میدان به دشت

چه زیبا بدیدم رهایی به چشم

به پرواز پا بر زمین روح عرش

خداوند و انسان به بند است فرش

اسیران به اسبم چنین غبطه خورد

و با فکر ننگین چو خود برده برد

به زور کتک هرزگی یا به باج

از این سرو زیبا چو خود بُرده تاج

و آن اسب زیبای ما آن نجیب

به بند و اسارت خدایان پلید

نداند که افسار آن اسب بست

و یوغی به گردن خدایان پست

تو اسبم به زندان و انسان به حصر

تویی آن غلاما بشر بر خدایی که هست

ای‌اگر دانی از آن رهایی تو بس ذره

خریدار باشی تو مردن بر آن بردگی

دلا خوش زِ دیدار اسب رها

از این شور و اسبان و پرواز ما

سواران به اسب در مرام خداست

کس شنید و بکردا بدان آن خداستهر آن

به پا خیز سرباز و اسبم رها

الفبای آزادگی را چنین این بخواه

ایران نه همین خان

تو چه زیبایی و تو خاک و تو اجداد منا
این جهان در دل تو هم تو جهان را برپا
ای کوچک و زیبا به جهان در دنیاذره
همچو فریاد و به طغیان و منو بین ما را
تو دلت سبز ببین جنگل ما را دریا
و چنین گرم و کویری تو ببین صحرا را
استوار تپه ببین کوه و فخر مانا
و چنین سرد به آبی که شده گرما را
این قلم کَه زِ سراییدن تو ای جانا
تو وطن همچو طبیعت نفسی ای مانا
لیکن سخن مام و وطن جز این است
زِ سراییدن خاک او عبث و غمگین است
ایران نه همین خاک که ایران جان است
از دیدن این صحن به خون گریان است
ایران به مساوی تو جانم جاندار
تو بگو تشنه رهایی و قضا قانون کار
من که گفتم و بگویم به هزاران تکرار
داربا من آن را تو بخوان پاسخ ما ایمان
ایمان به تو ای جانِ من و آیینم

ایمان به رهایی طلب جان و همان آذینم

ایران نه همین خاک دنیا آن است

این تشنه و آن تشنه به دنیا جان است

ی خداطعمه

دختری در حصر و او زندان فقر
او که حصر خانه سنت بود قعر
آن پدر در دام افیون بود بست
مادری پر درد بر دوش جهان کور است
آن پدر مرد و جهان را خیره کرد
فقر این خانه به دردش تیره کرد
چنین دختر شدا ناجی به جان‌این
شد همه مادر همه شوهر به خان
او چه دارد راه در پیشش به اندرزان پول
چنین مرگ غروراین نگو و این نبین و این
جان بیفتاده به تن او در ره پستی و فحش
خداوندان وحش‌جان به دست این نسان وآن
این شده چاره به درمان همه تن سیر جان
کشتن و بازا خریدن تن به تن ای داد ران
تن همه دختر به زیر دست آن انسانه بود
روح دردآلود او در دست آن افسانه بود
خوان تو جرم دخترا در پیش آن نظم خدا
بر دل دین و شریعت در دل عرف و قضا
های دار و صدها پیشبان‌بر دل آن جوخه

بی همه جرم و جنایت آن خدا آتش به جان

صیداست و در دام خدا او پیشجاناینچنین

جان خود را او همه تقدیم آن زنجیر بان

میهن جهان

از وطن بر ما نماندست یادگار آن سرا

چنین خارا کند ایران مالطف یزدان این

بر دل بیرق نوشتن از زبان اجنبان

چنین یزدان بمیراند همه ایرانیان‌این

ها نگو از آبروها غرق باداز جهالت

این چه صحنی از تو ایران کو کجا انسان راد

نام ایران را ربودند این خدایان پس چرا

سیل مردم خواب بود افسون آن یزدان آه

نظم از چامه دگرگون نظم از دنیای ما

خیز از خواب و به طغیان راه ما باشد رها

فرق بین این سرا و جای دیگر در جهان

نام آن باشد هدف یکسان و در شور و رها

در سرابرگ همه تاریخ و دنیا در وطن

چنین مفقود گشتی ای رهایی جان من‌این

این بدان میهن دو چشمش باز مانده روبرو

جام و دنیا را ببین او تشنه بودا راه کوه

یار من برخیز و بشکن نظم اینان را خدای

بر جهان برتاب ای یارم رهایی ماه رای

گاوبازی

بیا و ببین تو جهان را چو من

جهان لایقِ آن خدا اهرمن

ببین این نسان را و الله پست

که هرکس تواند کشد او به بست

به میدان خون و شکنجه عذاب

ببین آنکه زیبا و شلاق و خواب

تو حیوان والا تو آزاده تن

پر از تیغ و شلاق به جسم و به تن

پناه‌تو حیوان آزاده تو بی

اسیری تو بر دست آن عبد آه

مال شعربه دست خدایان لجن

بیامد زبان بر تو ابیات مهر

اسیران و بازیچه اسباب خون

و هر دم تو حیوان بیا در جنون

چه آزاده حیوان ببین در قفس

هوس‌که عامل تو انسان تو ای بل

اندببین دین و خون و جنگ را راضی

اندو دیوانگان جنگ را باقی

کلامم شنو ای تو انسان پست

پریزاده خون ای غلامان مست

کندجهانم جهانت عوض می

به حیوان قسم جان تو آدم کند

رجم پاکی

دخترش را ذبح کرده آن پدر در راه تو
آلتش پر خون کند در راه و بر ارضای تو
فکر و کردار پدر پر گشته از کردار تو
ساله از اطفار تواو حریص دختر شش
آه یزدان این چه دنیای مریضی ساختی
ای خدا من را تو مجنون بر جهانت ساختی
تیغ و خون و خودزنی خونابه و درد و عذاب
من دگر مجنون شدم در راه رحمت ای خدا
تو خودت شهوت نهادی آن نیازی را به جان
بعد از آن قانون نهادی ترک عادت بازخوان
تا ببینی آن جماع آزار جنسی کودکان
ای خدا بیمار خون ای صد تجاوزگر نسان
رود غرقابه خون‌فکر بیمارت کجاها می
ای بیمار و خون پاشد به دیوار از جنون‌عده
آه یزدان این چه دنیای مریضی ساختی
ای خدا من را تو مجنون بر جهانت ساختی
تیغ و خون و خودزنی خونابه و درد و عذاب
من دگر مجنون شدم در راه رحمت ای خدا
مرد رزمت پور فقدان و اسیران از عطش

او گلوی کودکان را پاره کرده آلتش

جان دیگر کودکی از روی لطفا وای مَرد

سن خود در آتش شهوت و دردکشد هم‌می

مردکی از روی سنت عرف هم از جهل و مرگ

درد جسم نحیف آن پسر بین ای تو دردمی

آن خدا بیمار و سرباز تو از شهوت عدن

درد جسم نحیف دختری آزاده تن‌می

آه یزدان این چه دنیای مریضی ساختی

ای خدا من را تو مجنون بر جهانت ساختی

تیغ و خون و خودزنی خونابه و درد و عذاب

من دگر مجنون شدم در راه رحمت ای خدا

پایان و شهوت در جهان‌جز هزاران راه بی

دهی راه جماع با کودکان‌حکم و فتوا می

این زبان و فکر و ایمان هر چه در من مرده است

بارالها تو نمردی از نظر بر خلق پست

فکر بر این کارها جان و جهانم خشک کرد

کشت روحم جان زخمی مرا دیوانه کرد

آن خداوندی که با شهوت همه فکر و تنش

این جهان و رجم پاکی و خداوندان مشق

آه یزدان این چه دنیای مریضی ساختی

ای خدا من را تو مجنون بر جهانت ساختی

تیغ و خون و خودزنی خونابه و درد و عذاب

من دگر مجنون شدم در راه رحمت ای خدا

حقارت

دو دستان کوچک ببین عجز و آن التماس

بناز ای مسلمان به دار و ندارت بناز

چه گفتم مسلمان نه تنهایی و داری همزاد خان

که انسان همین از حقارت خدایان نسان

ببین برف و سرما و آن صورت سرخ را

که گرم از چک آن پدر صورتش سوخت شاه

هابیالای کودک به پاکی آن شیشه

نتانی خدا پاک کردن نتانی تو ماه

چه شد دخترم هرزه بیند تو را هرزگان

نرنجی تو زیبا از این هرزه پندارگان عیان

تر از خویش دوش‌پسر دارد آن بار سنگین

به شلاق ارباب و چک روی صورت بخور دست نوش

یکی لقمه نان و به منت به تحقیر کوش

ها بپوش‌چنین جامه از بردگی‌بشر این

خیالی ببخش‌تو یزدان مرا از چنین خوش

گردکجا آید آن خلق تو درد آن دوره

غب تو انسان نشو آن غرورنینداز بادی به غب

غروری که یزدان به تو بخشدا آن حقارت به زور

نبود آن صدا را شنیدی نبود التماس

از آن کودک ای عبد یزدان و ای خوش تقاص

تقاص از شمایان بگو آن حقارت زِ خویش

حقارت زِ یزدان خداوند و دین و به کیش

طبیعت

هر جا که نگاهی ببری بر دل دنیا
بینی که طبیعت همه مظلوم هویدا
بینی که نسان بر دل زیبایی مطلق
رحم و شعف و شور ببین آه به ندرت
بینی که طبیعت به دل خون به اسارت
وای این دل زیبای چرا رفت حقارت
برپا و تو از بودن خود فخر و غروری
خود جان دگر جان زِ تو آرام و صبوری
اینان نه به خود رحم نه رحمی که ندیدند
خونابه خداوند ببین پور دریدند
دارزیبا تو بمان یار و تو جانم تو نفس
ها تو بپا رحمت دادابر سیل نسان
ای وای طبیعت پدر و مادر من یار
برپا تو زمین دار و منم خلق دگربار
من جان و نفس از دل پاکت به سوگند
تنگ‌آرام تو من دار و من آرام تو دل
جانا تو شدی خلوت ما محرم دل ما
محرم تویی و جان و نفس قلب و دل ما
آه‌ای منت و بی‌برپا تو زمین داشته

خوار خدا و تو نسان آه‌کس شده خون‌آن

بین ما که زِ ره آمد و از یار بمانیم

با کوش جهان را به دگر راه بخوانیم

ای وای طبیعت پدر و مادر من یار

برپا تو زمین دار و منم خلق دگربار

خواه‌ملی

خداوندگاری پر از کین و قدرت بگو بر فراز

بشورید بر آن یهودا جهان باشد این کارزار

در این جنگ و کشتار و مرگ و ببین خون و دار

خدا طعمه خود کرد یهودان در این کارزار

جهنم زمین شد ببین کوره آتش در آن آدمان

نژاد یهودان بسوزد در این کین و قدرت گران

هزاری ببین ظلم و بیداد به قوم یهود

ببین تازیان را شکسته صلیب از جهود

گذر سالیان و یهودان که آرام بود

ها که در خواب بودگذر در فراموشی و جان آن

به هر جا سخن بود از آنان وزان نازیان

ببین احترام سجده بر ظلم این ظالمان

خداوند و پیغمبر آنان بشد نازیان

ها بنا شد مقدس شمردن همان قاتلان‌حرم

زِ هرجا که سرباز و فرمانده مرد از دل نازیان

ببین بارگاها بسازد شفا خواهد از قاتلان

در این جنگ شوم و در این خون و این کارزار

هزاران زن آمد اسیر تجاوز ببین باردار

ها نسل بعدگذر سالیان و بگو نسل

ببین نازیان سرور و آن یهودان همه دوره گرد
یهودی ببین نامشان و یهوه آن خدا
همه سجده بر پای آن نازیان پس چرا
یهودان ببین آنکه از قوم خود خسته بود
بسته بودبه دنبال نازی و تعظیم و دل
داد و حاشا به تاریخ خودبه خود لعن می
پرستش بکن نازی الله و دینی که شد
یهودا برفتا به عزم تو بر این سرا
بگرد و در آن خانه از نازیان و خدا
هزاری ببین کار دیگر از آن نازیان
سرآخر یهودان ببین جمع این کافران
چنین‌هر آنچه سرودی بگو وهم و نا این
که این نقل ما و یهودا نباشد چنین
ولیکن چه آشنا چنین قصه بر گوش ما
ندانم کجا خوانده یا دیده آن درد و آه
و شاید که این قصه باشد از آن ارمنان
میان همانان و حمله زِ عثمانیان
ای‌و شاید تو چون من چنین قصه را دیده
ای‌شنیدی و بر ریش خود خنده خندیده
شکستا بت اعظم و نام یزدان خدا
رهایی جهان جان و جانان و انسان رها

بار غائب

ببین اینان به گیتی در جهانند

اندبه آتش بارش و سوزنده جان

ها رود و دریاببین خون در زمین

به فرجامی که مهدی باشد عیسی

ببین آن زن که دارد نام مادر

بکشتی صاحبا هم خویش آخر

ببین اجساد و آن اطلاق قدرت

بگو حیوان چه ارزش باد حکمت

ها او ملائکبه لشگر سیل جن

به سرداران و کشتاران و غائب

از آن ده تن بگو نه تن به کشتار

تو سرها را بریدی ای علمدار

بگو پارا به روی خاک دریا است

همه خون جاری و آبش تمنا است

همه ارواح را اذن و دریدا

همه آتش زدند و کینه الله

به رؤیایی که خون مقصد هویدا

همه قتل است و خون مهدی مسیحا

همه فریادها با هر نفس جان

همه آزادگی ماناست اذعان

بگو برهم زند رؤیای اینان

بخوان با من رهایی جان جانان

بدتر از هیچ

این فعل پرستیدن هم خون و نژاد
زِ کجا آمده با من تو بگو شاه عذاب
اسرائیل‌نه همان است که جز خون بنی
نشده مؤمن الله و یهوه اسماعیل
نه همان است که اسلام و خدا هم قرآن
شده برتر عرب از هر چه عجم هم انسان
نه همان است که آن لشگر دژخیم خدا
قلع و قمع کرد و بسوزاند همه سرخ و سیاه
نه همان است هزاری تو ببین از اینان
که چنین فعل شده دین و به دنیا ایمان
و بدان فعل پرستیدن هم خون و نژاد
مشتقی بود ز برتر و به یکتایی و داد
آن زمانی که سپیدان شده برتر زِ سیاه
تو بخوان ما زِ سیاهان و جهان باشد ما
آن زمانی که سر سرخ نشان بر تیغ است
تو بخوان سرخ منم جان من آن نزدیک است
آن زمانی که بدیدند به کَه آن زردان
تو بخوان زرد غرور است تو بمان با ایمان
آن زمانی که شده اشرف جاندار انسان

تو و من جان به جهان و شده انبات حیوان

ره و ایمان من و ما شده آن زیبایی

تو بخوان با من از این فعل و نفس، رهایی

سنگسار

از برای کینه و عیش خدا

باردسیل سنگ است که می

زن بیچاره پر درد زِ آه

سازدبا تنش عیش خدا می

رود جاری و ببین خون تو خدا

باردانن نه آب است که خون می

سنگ چون سیل بر دختر ما وای خدا

خواندانتحاری شده این تن و خدا می

فکر بر آن چه تو خلقی و خدا

باردو چنین خلق و خدا مرگ دگر می

بار دیگر تو بخوان رحم رحیمی و خدا

نازدو جهان خون و به خونبازی خود می

عدل تو زجر تو ارباب شدی شاهنشاه

سازدبین تو حیوان که جهان بار دگر می

از برای کینه و عیش خدا

باردسیل سنگ است که می

زن بیچاره پر درد زِ آه

سازدبا تنش عیش خدا می

به جهانی که در آن زشت خدا

کاردخون دنیای بنوشید و جهان می

از برای همه فریاد رها

سازدیک تن انسان نوین جام جهان می

هاو به فرجام تو و مسئله

باردهمه دنیای به خون اشک رها می

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انساننقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

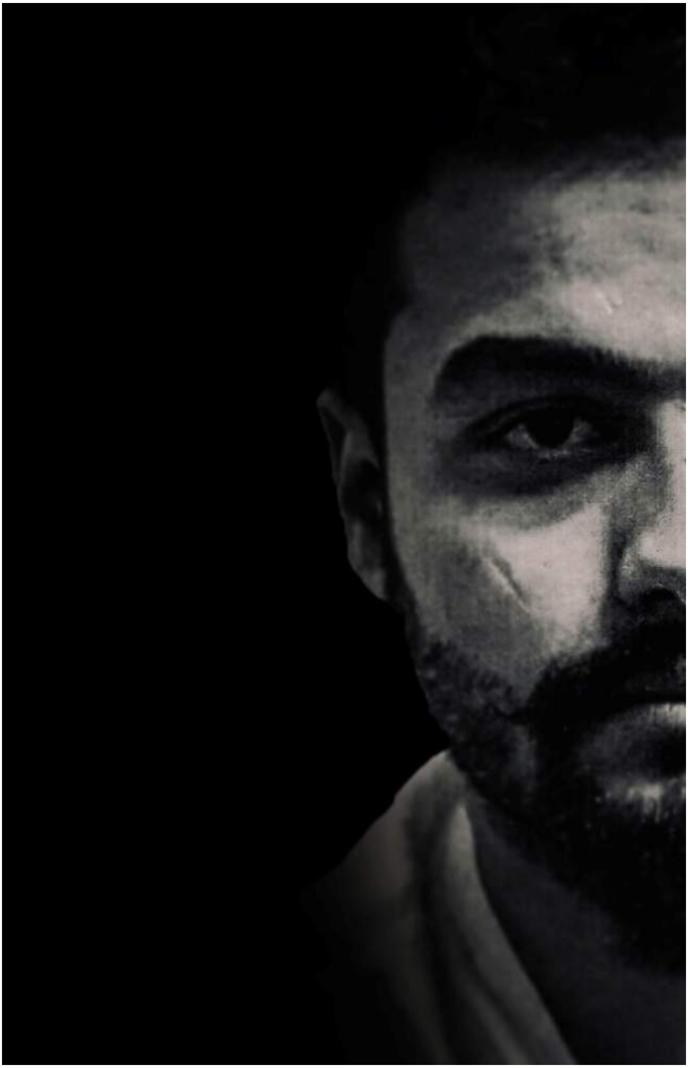
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← **روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی**

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان»
> ها، حیوانات و گیاهان در ساحت گیتی است.دار اعم از انسان‌موجودات جان
> زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.«

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ‌ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر تمدنِ معنا می‌داند.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار
تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی
نام جان‌آرشیو پادکست به
های صوتی‌مخزن کتاب
هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام